



خلاصه:

این داستان زندگی یک پسر را روایت می کند که درگیر ماموریتی می شود و ماموریت را به پایان می رساند. در حالی که رئیس باندی که در ماموریتشان بوده، پدر دختری است که بعد از دستگیری باند، وارد این کار شده و با پسر داستان همکار می شود. و در آخر دست سرنوشت آن ها را به هم می رساند و پایان خوشی را فراهم می آورد.

سخن نویسنده:

ای فرزند آدم!

توشه را افزون کن که "راه" { آخرت و رسیدن به سعادت } دور است دور!

و کشتی را تعمیر کن که دریا عمیق است عمیق!

وبارهای {بیهوده} را فرو گذار و { خود را سبک بار کن که "صراط" باریک و دقیق است

دقیق!

و "عمل" خود را پیراسته کن که حسابرس بیناست "بینا"!
و خفتن خویش را به تاخیر انداز و آن را برای درون قبر بگذار!
و فخر کردنت را برای هنگامه برپایی "میزان" {در قیامت} بگذار!
و خواهش‌های دلت را برای بهشت واگذار!
و آسودگی‌ات را برای جهان آخرت بگذار!
و لذت‌جویی‌ات را برای {زیستن در کنار} پاکان بهشتی واگذار!
و برای من باش تا من-نیز- برای تو باشم!
و با سبک شمردن دنیا به من نزدیک شو و تقرب بجوی!
و با دشمن داشتن بد کاران و-نیز- دوستی با نیکان خویشتن را از آتش دور بدار!
پس {بدان که خداوند پاداش نیکو کاران را} تباه نمی‌کند!

(حدیث قدسی)

تپش:

-وای ساغر، تو رو خدا ساکت شو! دیگه خستم کردی.
ساغر: تو کلا مشکل داری. وگرنه من خیلی هم به اندازه حرف می‌زنم.
من تپش سمائی هستم. تک دختر خانواده سمائی و یک داداش دارم که اسمش
آرتامه. من بیست و دو سالمه و داداشم بیست و شش سالش. وضع مالی مون خیلی

خوبه. یعنی من موندم بابام این همه پول از کجا میاره، وقتی یک شرکت معمولی داره. ما توی مشهد زندگی می‌کنیم. الآن هم به جای اینکه سر کلاس باشم دارم با ساغر سر و کله می‌زنم.

تا همین چند دقیقه پیش مثل دخترای خوب نشسته بودم سر کلاس. استاد تمرین داده بود و داشتیم انجام می‌دادم. اما اینقدر این ساغر حرف زد که استاد بیرونمون کرد. الآن هم دوست داشتیم سرم رو بکوبیم تو دیوار. هنوز هم که هنوز داره حرف می‌زنه. ساغر: میگما، عجب استاده گند دماغیه این حسینی. نمی‌ذاره دو کلام اختلاط کنیم با هم دیگه.

-خب ساغر من به تو چی بگم؟ نمی‌تونستی دو دقیقه صبر کنی کلاس تموم بشه بعد حرف بزنی؟

ساغر: اولاً که دو دقیقه نه و نیم ساعت. ثانیاً من رو که می‌شناسی! نمی‌تونم جلو خودم رو نگه دارم. لنگه خودتم.

یک چشم غره درست و حسابی بهش رفتم که ترجیح داد حرف نزنه. راستی یادم رفت دوستم رو معرفی کنم. اسمش ساغر محبی و مثل من بیست و دو سالشه. ما با هم دیگه خیلی صمیمی ایم، فقط خیلی حرف می‌زنه. البته گاهی وقتها زیاد حرف زدنش دل آدم رو شاد می‌کنه.

وقتی دانشگاه تموم شد، رفتم بیرون. آرتام اومده بود دنبالم. سوار ماشین شدم.

-سلام بر داداشی خل خودم! حال؟ احوال؟

آرتام: چیه باز کبکت خروس می‌خونه؟ باز دسته گل به آب دادی؟

-من که نه، ساغر. آخه اینقدر حرف زد که حسینی بیرونمون کرد. همون استاد بد اخلاقه.

رسیدیم خونه و من پریدم تو خونه.

-سلام، سلام! من اومدم. سلام بر اهالی خونه. چه استقبال گرمی! اصلا انتظار نداشتم.

مامان: سلام بر دختر خودم! بیا ببین ناهار چی داریم!

-ماش پلو داریم؟ ناموسا؟

مامان: بله چون می دونستم دوست داری درست کردم.

پریدم و یک ماچ جانانه از گونه اش کردم که گفت:

مامان: بسه دختر! تف مالی ام کردی رفت. بیا بشین غذات رو بخور!

-چشم مامان جون گل گلاب خودم.

نشستم و ناهارم رو خوردم. واقعا چسبید. بعد ناهار ظرفها رو شستم و رفتم تو اتاقم تا بخوابم.

داین:

داشتم نماز می خوندم که گوشی ام زنگ زد. وقتی نمازم تموم شد نگاه کردم ببینم کیه که دیدم سروان ساجدیه. زنگ زدم بهش که بعد از دو تا بوق برداشت.

سروان ساجدی: سلام!

-سلام خوبین؟ ببخشین! داشتم نماز می خوندم نتونستم بردارم. کاری داشتین؟

سروان ساجدی: بله. رئیس گفتن که یک ماموریت جدید داریم. باید حتما راس ساعت شش اداره باشیم.

-چشم. ممنون خبر دادین!

سروان ساجدی: کاری نکردم. فعلا خداحافظ!

-خداحافظ!

تا ساعت شش خودم رو سرگرم کردم. یعنی ماموریت انقدر مهمه که گفتن حتما همین امروز بریم اداره؟ عجیبه. حاضر شدم و رفتم اداره. وقتی رسیدم رفتم تو و از پله ها بالا رفتم. در اتاق رئیس رو زدم.

رئیس: بله بفرمایین!

در رو باز کردم و رفتم تو. گفت:

- سلام سروان؛ به موقع اومدین. بشینین!

نشستم که گفت:

- خب ازتون خواستم بیاین تا راجع به ماموریت جدید باهاتون حرف بزنم. این ماموریت بسیار بسیار مهم و حیاتیه. اونقدر مهمه که شما باید از جونتون مایه بذارین. ماموریت ما به دام انداختن باند قاچاق انسان و اعضای بدنه. ما باید یکی از

خطرناک‌ترین و ماهرترین باندها رو به دام بندازیم و اعضای اون باند رو حتی اگر همکاری کوچکی با اون باند داشتن دستگیر کنیم. ما تنها چیزی که از این باند می‌دونیم اینه که اسم باند ابلیس هست و رئیس اون باند فردی به نام مسیح احدی هست که مطمئنا اسم اصلی‌اش نیست. البته اسم مستعارش در باند که همه اعضای باند اون رو به همین اسم می‌شناسن شهاب هستش. در آینده ان شاء... با تلاش شما می‌تونیم اطلاعات بیشتری از اون‌ها به دست بیاریم! البته یک سری اطلاعات ریز دیگه هم هست که بعدا خدمتون می‌گم. فقط باید کارتون رو از همین امروز شروع کنین. سروان محمدی و سروان ساجدی باید به صورت مستقیم با باند ابلیس همکاری داشته باشن و اطلاعاتشون رو برای ما بفرستن. سروان محمدی و سروان ساجدی با من تشریف بیارید.

رفتیم توی یک اتاق جدا. رئیس نشست و به ما هم گفت که بشینیم. وقتی نشستیم رو به من گفت:

- خب سروان دانین محمدی، شما باید به قصد خارج رفتن داخل این باند بشین. اسم مستعار شما توی ماموریت بنیامین ادیبی هستش که ما شناسنامه جعلی تون رو فردا بهتون تحویل می‌دیم.

بعد رو به سروان ساجدی گفت:

- سروان محمد ساجدی، اسم مستعار شما شاهین درست کردار هستش و شناسنامه شما رو هم ان شاء... فردا تحویل می‌دیم. شما باید جوری خودتون رو در این باند جا بندازین که همه فکر کنن شما یک خلافکار حرفه‌ای هستین. اسم مستعار دیگه شما هم شاهین تیز چشم هست. اسم اصلی شما در ماموریت شاهین درست کردار هستش و اسم مستعارتون در ماموریت شاهین تیز چشم.

بعد دو تا کتاب قطور که مثل جزوه بود رو داد دستمون و گفت:

-تمام اطلاعاتی که شما باید در مورد نقشتون و ماموریتتون بدونید این جا هست. تا دو روز دیگه تمام اطلاعات رو مطالعه کرده باشین!

من و ساجدی: چشم قربان!

رئیس: بفرمایین!

دوتایی مون با احترام رفتیم بیرون. من هم از اداره اومدم بیرون و به سمت خونه به راه افتادم. وقتی رسیدم خونه به مامان سلام کردم و رفتم تو اتاقم. خیلی فکر مشغول بود. تا حالا ماموریت به این مهمی نداشتیم به خاطر همین یکم استرس گرفتم.

تپش:

-ساغر، حالا چی کار کنم؟ دلم خیلی شور می‌زنه. هم من هم مامان.

ساغر: جوش نزن تو رو خدا! یکم ریلکس باش! من هم الآن میام اون جا یکم شوخی کنم دلت باز بشه.

-باشه خداحافظ!

بابا از صبح رفته بود بیرون. الآن ساعت دو نصف شبه ولی هنوز برنگشته. خیلی دلم شور می‌زنه. مامانم که از من بدتر. نیم ساعت بعد زنگ رو زدن. مامان از جاش پرید اما تا دید کیه دوباره افتاد رو مبل. رفتم که دیدم ساغره. در رو براش باز کردم. اومد تو اما تا حال و روز من و مامانم رو دید تعجب کرد. گفت:

- وای! تو چرا این شکلی شدی؟ آدم می‌بینی تو رو وحشتش می‌گیره. خاله جون شما چرا انقدر بهم ریختین؟ هنوز که چیزی نشده. حتما آقا قادر کارش تو کارخونه طول کشیده. الان میان دیگه.

بالاخره ساعت چهار صبح زنگ رو زدن. سریع پریدم و نگاه کردم که دیدم بابام خسته و ایستاده پشت در. زود در رو باز کردم و بابا اومد بالا. مامانم که حالا بیدار شده بود با خوشحالی دوید دم در. ساغر گفت:

- بفرمایین! دیدین اومدن؟ بیخودی جوش می‌زدین.

بابا اومد بالا. خیلی خسته به نظر می‌رسید اما ما انقدر نگران بودیم که یکسره ازش سؤال می‌پرسیدیم.

مامان: آخه مرد، تو کجا بودی؟ دلمون هزار راه رفت. نمی‌دونی چقدر حالم بد شد وقتی دیر کردی. یکسره داشتم گریه می‌کردم.

-وای بابا جون کجا بودین؟ مردم از نگرانی. چیزی نمی‌خوانین براتون بیا...

اما حرفم با سلی که بابا بهم زد قطع شد. تو بهت بودم. انگار داشتم جون می‌دادم. اشک تو چشمام جمع شده بود و نمی‌دونستم چی کار کنم. از بهت که در اومدم رفتم تو اتاق و در رو قفل کردم. شروع کردم به گریه و ناله کردن. این اولین باری بود که بابا این کار و کرده بود. تا حالا دست روم بلند نکرده بود. اما تقصیر من بود. آره تقصیر من بود. نباید بهش گیر می‌دادم. دیدم خسته‌اس ولی باز هم هی ازش سؤال کردم. آره بابام بی‌تقصیره. بابام که کاری نکرده.

یکسره تو دلم به خودم دلدار می‌دادم. نمی‌خواستم تصویر بابام رو تو ذهنم خراب کنم. یعنی چه اتفاق مهمی افتاده بود که بابا به خاطرش دست رو من بلند کرد؟ یعنی از من مهم تر بود؟ نمی‌دونم. واقعا نمی‌دونم.

داین:

تو این دو-روز، سه بار تمام اون کتاب قطور رو مرور کردم. یعنی مطمئنم تا حالا درسام رو انقدری که این رو با دقت خوندم نخوندم. البته منظورم درسای ده-پونزده سال پیشه. آهان راستی یادم رفت خودم رو بهتون معرفی کنم. من داین محمدی هستم. البته از نوع سروانش. بیست و نه سالمه و وضع مالی مون تقریبا خوبه. یعنی معمولیه. ما توی مشهد زندگی می‌کنیم و خدا رو شکر این ماموریت جدیدم توی همین مشهده. یک دوست صمیمی دارم به اسم ایمان صالحی. پسر باحالیه و خیلی هم با نمکه. اون هم مثل من بیست و نه سالشه. فقط با شغلم مشکل داره. می‌گه جونت در خطر و از این حرفا.

امروز ماموریت به طور رسمی شروع میشه. یعنی من باید نقش یک بچه پولدار رو بازی کنم که خیلی اتفاقی میرم توی یه کافه. در صورتی که توی اون کافه چند نفر از افراد باند ابلیس هستن و من باید وانمود کنم که دوست دارم برم خارج. اون‌ها هم بهم پیشنهاد بدن که برم توی گروهشون. نقشه اینه ولی معلوم نیست چی پیش میاد. خدا به خیر کنه! همین اول کاری سخته چه برسه به بعدش. دو ساعت دیگه وقت دارم تا برم کافه. خفن‌ترین تیپی که از خودم سراغ داشتم رو زدم و تو آینه نگاهی به خودم انداختم. آه آه حالم بهم خورد. یک شلوار جین مشکی تنگ و یک تیشرت که روش یک جمجمه طلایی حک شده بود و بلند بود با کلاه کپ مشکی که جلوش

طلایی بود. دیگه بهتر از این نمی شد. کیف پول مشکیم رو با گوشی که مخصوص ماموریت بود و آیفون بود رو برداشتم. ساعت و دستبندم بستم. عطرم زدم و راه افتادم. برای ماموریت یه ماشین شاسی بلند بهم داده بودن. چون لازم بود اعضای باند فکر کنن که من یک بچه پولدار و البته قرتی ام.

رسیدم جلوی کافی شاپ. چند تا نفس عمیق کشیدم و رفتم تو. سعی کردم ادای آدمای ناراحت رو در بیارم. رفتم و خودم رو پرت کرد روی یه تخت خالی و یه قلیون سفارش دادم. همینجوری داشتم نقشم رو بازی می کردم که یک نفر اومد جلو و گفت:

- سلام؛ می تونم بشینم؟

می دونستم اون یکی از اعضای باند اما نمی دونستم کدومشون. گفت:

- چی شده؟ چرا پکری؟ معمولا بچه پولدارها هیچ غمی ندارن.

دوباره با یک نگاه غمگین نگاهش کردم که گفت:

- خیلی خب باشه اگه نمی خوای نگو! من فقط می خواستم کمکت کنم.

بعد هم بلند شد تا بره. تو دلم بهش یه پوزخند زدم ولی دستش رو گرفتم. گفتم:

- نه نرو! باشه بهت میگم.

دیدم که یه لبخند پیروزمندانه رو لبش نشست. فکر می کرد موفق شده. گفتم:

- خب راستش نمی دونم چه جوری بگم. من... من می خوام برم خارج ولی بابام نمی ذاره. بیش از حد اون جا رو دوست دارم جوری که حاضرم براش هر کاری بکنم. ولی بابام نمی ذاره.

غریبه: اسمت چیه؟ چند سالته؟

-اسم بنیامینه. بنیامین ادیبی. سی سالمه ولی آخه تو برای چی داری اینا رو
می‌پرسی؟

غریبه: چون می‌خوام کمکت کنم دیگه. من می‌تونم تو رو به آرزوت برسونم. فقط یه
شرط داره.

با خوشحالی ساختگی گفتم:

-چه شرطی؟ قول میدم هر چی باشه قبول کنم. فقط منو ببرین خارج تو رو خدا!

غریبه: خیلی خب بابا. حالا نمی‌خواد هول بشی! شرطش اینه که هر کاری که ما
گفتیم باید انجام بدی.

-باشه باشه قول میدم.

غریبه: خیلی خب، بیا می‌خوام با گروهمون آشنا کنم!

من رو برد و با تمام اعضای باندی که اون جا بودن آشنا کرد. تمام چیزایی که می‌گفت
رو هوا می‌قاپیدم و با موریس برای مرکز می‌فرستادم. تمام اینا هر چند کوچیک
می‌تونست کمکمون کنه.

تپش:

الآن سه روز از وقتی که بابا زد تو گوشم می‌گذره. از اون موقع خیلی ناراحتم. تصمیم
گرفتم برم پیش ساغر تا حال و هوام عوض بشه. لباسام رو پوشیدم و راه افتادم. وقتی
رسیدم زنگ رو زدم و ساغر باز کرد. رفتم تو خونه‌شون. خودش تو خونه تنها بود. بهش

سلام کردم و رفتیم تو اتاقش. همین جوری داشتم کتابخونه‌اش رو نگاه می‌کردم که چشمم خورد به یه کتاب. جدید بود. برش داشتم اما خشکم زد. گفتم:

-ساغر می‌کشمت. تو که می‌دونستی من عاشق شعرای سهراب سپهری‌ام. نامرد، کتابش رو داشتی و رو نکرده بودی؟

ساغر: نه به خدا دیروز خریدمش! حواسم نبود وگرنه بهت می‌گفتم. حالا تو که تمام شعراش رو حفظی. دیگه کتاب برای چی می‌خوای؟

-کتاب رو می‌برم خونه‌مون. خوندم برات میارم.

ساغر: باشه دیگه. مال مفته.

کتاب رو باز کردم که همون شعری که خیلی دوست داشتم اومد.

واحه‌ای در لحظه:

به سراغ من اگر می‌آیید

پشت هیچستانم.

پشت هیچستان جایی است.

پشت هیچستان رگ‌های هوا پر قاصدهایی است.

که خبر می‌آرند از گل‌ها شده‌ی دورترین بوته‌ی خاک.

روی شن‌ها هم نقش‌های سم اسبان سواران ظریفی‌ست که صبح

به سر تپه‌ی معراج شقایق رفتند.

پشت هیچستان چتر خواهش باز است

تا نسیم عطشی در بن برگی بدود

زنگ باران به صدا می آید.

آدم اینجا تنهاست

و در این تنهایی سایه‌ی نارونی تا ابدیت جاری است.

به سراغ من اگر می آید

نرم و آهسته بیایید مبادا که ترک بردارد

چینی نازک تنهایی من.

(سهراب سپهری)

شعر خوندن یکم حالم رو بهتر کرد. همیشه وقتی شعر می خونم حالم بهتر میشه.

مخصوصا شعرای سهراب سپهری خیلی قشنگه. ساغر گفت:

ساغر: خب اگه شعر خوندنتون تموم شد بیاین یه فیلمی ببینیم یا یه بازی بکنیم!

بالاخره یه کاری بکنیم دیگه.

-فیلم طنز بیار ببینیم.

ساغر رفت و با یه فیلم طنز و کلی خوراکی برگشت. داشتم با تعجب بهش نگاه

می کردم که گفت:

ساغر: چیه؟ انتظار نداری که خشک و خالی فیلم ببینیم؟

فیلم رو گذاشت و شروع کردیم به خوردن و نگاه کردن. فیلمش خیلی باحال بود، جووری که بعضی جاها بلند بلند می‌خندیدیم. خداییش حالم خیلی بهتر شد. دیگه از اون حال بد خبری نبود.

داین:

اطلاعات خوبی از باند دستگیرمون شده. الآن خیلی وقته که داریم وقتمون رو می‌ذاریم روی این ماموریت. تقریبا یک ماهی میشه. اما این باند انقدر خطرناک و ماهره که هر روز داره فعالیت‌هاش رو بیشتر می‌کنه و ما سعی داریم که هر چه سریع‌تر جلوش رو بگیریم. من اون روز به عنوان کسی که می‌خواد بره خارج وارد باندشون شدم و الان هم مثلا دارم باهاشون همکاری می‌کنم. اما در اصل اطلاعاتی رو که به دست میارم به رئیس انتقال میدم. امروز هم فهمیدم که می‌خوان چند نفر رو که قربانیشون هستن قاچاقی از مرز رد کنن. البته دو روز دیگه این کار رو انجام میدن. یکی از سرهنگ‌های خانم هم مستقیم وارد ماموریت شده و باید نقش یک دختری رو داشته باشه که از خونه فرار کرده و اگه همه چیز خوب پیش بره اون سرهنگ رو هم با افرادی که می‌خوان از مرز رد کنن می‌برن و اون سرهنگ تمام اطلاعات اون ور آب رو به ما میده. البته باید قبل از اینکه سرهنگ رو هم مثل بقیه بفروشن کار باند رو تموم کنیم. من هم می‌خوام باهاشون برم خارج. ولی باید حواسم به بقیه باند باشه. همون روز اول مثلا با یکی از اعضای باند دوست شدم و اون بهم قول داد که با هم بریم خارج. اسمش کامیاره. کامیار ستوده که همه بهش میگن کامی. از طریق کامیار خیلی از اطلاعات رو ازشون می‌گیرم. چون فکر می‌کنه من هم یکی از همون قربانی‌هاشونم که چند روز دیگه می‌خوام بمیرم. به خاطر همین هم راحت اطلاعات رو جلوی من لو

میده. البته خیلی سخته تمام کارایی که یه خلافتکار می‌خواد انجام بدی ولی می‌ارزه. یه پاسپورت جعلی گرفتم و چمدونم بستم. البته تمام لباسام رو تازه خریدم چون اگه لباسای خودم رو می‌پوشیدم شک می‌کردن. یه لباسایی برداشتم که وقتی خودم رو توشون تصور می‌کنم دوست دارم خود سوزی کنم. الان هم دارم میرم اداره تا رئیس در مورد ماموریت خارج از کشور باهامون حرف بزنه. رسیدم اداره و رفتم دم در اتاق رئیس. در زدم.

رئیس: بله بفرمایین!

رفتم تو و ادای احترام کردم. بعد هم نشستم و به حرفای رئیس گوش دادم. واقعا کار سختی بود که توی یه کشور دیگه بخوای یه همچین کاری انجام بدی.

وسط‌های حرف رئیس در زدن. سرهنگ بود. همونی که باید مثل من قاقاقی از مرز رد می‌شد. اومد و نشست. رئیس کارهایی که اون باید انجام می‌داد رو هم گفت. اسم جعلی سرهنگ توی ماموریت عاطفه معینی بود. بعد از اتمام حرف‌های رئیس رفتم خونه. خودم رو انداختم رو تخت و شروع کردم به فکر کردن. به اینکه تو ماموریت چی میشه؟ به اینکه شاید جونم رو از دست بدم. یه لحظه از این فکر لرزیدم اما سریع به خودم گفتم:

-خجالت بکش! مثلا تو پلیسی‌ها. مگه الکیه که هر فکری کردی سریع بترسی؟ خاک تو سرت!

و با این الفاظ قشنگ خودم رو دلداری دادم. برنامه ما برای خارج این بود که من باید به عنوان دوست کامی و البته طعمه اونا می‌رفتم خارج. اونا اطلاعات رو راحت‌تر جلوی من فاش می‌کردن چون فکر می‌کردن من هم یکی از همون قربانی‌ها هستم. ولی من تمام این اطلاعات رو برای مرکز می‌فرستادم. ولی کار اصلی ما این بود که باید آدرسی،

نشونی چیزی از رئیس باند پیدا می‌کردیم. اسمش مسیح احدی بود ولی مطمئن بودم که اسم اصلی‌اش نیست. چون هیچ آدم خلافتکاری اسم اصلیش رو راحت کف دست بقیه نمی‌داشت. اگه اسم اصلیش رو پیدا می‌کردیم خیلی راحت می‌تونستیم پیداش کنیم. باید خودم رو برای یه مسافرت سخت آماده می‌کردم.

تپش:

بابام هر شب دیر می‌اومد خونه. دیگه واقعاً کلافه شده بودم. مامانم هم که یکسره جوش میزد و فکرهای ناجور میزد به سرش. هر چقدر هم به بابام می‌گفتم چی شده؛ فقط می‌گفت کارای شرکت به هم ریخته. داشتیم یه کتاب جدید می‌خوندم. درباره استعدادها و از این جور چیزا بود. وسط کتاب تشنه‌ام شد. [آه آه! انقدر بدم میاد وقتی قشنگ مثل بچه آدم نشستیم مجبور بشم پا شم.] بلند شدم و از تو اتاق اومدم بیرون. اما...

با صحنه‌ای که دیدم یه جیخ بلند زدم. دویدم سمت مامانم که با سر خونی بیهوش افتاده بود کف آشپزخونه. فقط جیخ می‌زدم و گریه می‌کردم. نمی‌دونستم چی کار کنم. از آخر هم با گریه زنگ زدم به ساغر.

-الو! الو ساغر! ساغر!

ساغر: چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

-ساغر...! مامانم... مامانم بیهوشه.

ساغر: مامانت؟ ای وای! ایستا الآن میام اون جا. تو هم سریع زنگ بزن اورژانس!
فهمیدی؟

قطع کردم و زنگ زدم به اورژانس. ساغر قبل از اورژانس رسید. وقتی اورژانس رسید،
من با مامانم رفتم و ساغر پشت سر ما اومد. انقدر گریه کرده بودم که چشمهام پف
کرده بود. دیگه به زور می تونستم بازشون کنم. وقتی رسیدیم دویدم دنبال مامانم اما
یک دفعه نفهمیدم چی شد که همه جا سیاه شد و افتادم.

داین:

وسط نماز بودم که گوشی ام زنگ خورد. کلا همه عادت دارن وسط نماز من زنگ بزنن.
وقتی نمازم تموم شد نگاه کردم که دیدم به به ایمانه. همون دوست صمیمی ام که گفته
بودم. وصل کردم.

-سلام!

ایمان: سلام و کوفت! کجایی تو چند وقته؟ نمیگی من مردم؟ زنده ام؟

-آخه می دونستم تو زنده ای. کیه که هفت تا جون داشته باشه بعد بمیره؟

ایمان: عمه ی تو.

-هوی! هوی! توهین نداشتیم ملعون.

ایمان: باشه بابا تو هم ما رو کشتی با اون عمه دهه هفتادی ات.

-مثل عمه های دهه چهلی تو خوبه؟

ایمان: نه دیگه نشد. یادت رفت؟ توهین نداشتیم.

-باشه بابا حرف خودم رو به خودم بر می گردونه.

ایمان: دانین حال داری بیای خونه‌ی ما؟ حوصله‌ام پوکید.

-من که نمی‌تونم. ماموریت جدید دارم کار دارم ولی تو باید بیای. همین امروز چون از فردا میرم اون ور آب.

ایمان: هم ماموریت داری هم میری خوشگذرونی اون ور آب؟ مگه داریم مگه میشه؟

-نه خیر؛ ماموریتم اون ور آبه. حالا هم حرف نزن پاشو بیا اینجا!

بعد هم نداشتم حرف بزنه و قطع کردم. یک ساعت و خورده‌ای گذشته بود که ایمان اومد و خونه رو گذاشت رو سرش.

ایمان: سلاملکم! سلاملکم! عذرا خانم یا الله! سلاملکم والده مش ماشالله! عذرا خانم کجایی؟

-چته خونه رو گذاشتی رو سرت؟ بیا تو اتاق بعد هوار بکش!

ایمان: ای به چشم! تو اتاقم میام.

من رو زد کنار و رفت تو اتاقم. [عجبا! صاحبخونه شده دیگه!] تا شب با ایمان حرف زدیم و فیلم دیدیم و خوراکی خوردیم. بعد هم از همدیگه یه خداحافظی جانانه کردیم چون دیگه معلوم نبود همدیگه رو ببینیم.

تپش:

با حس اینکه کسی داره صدام می‌کنه سعی کردم چشمام رو باز کنم. وقتی چشمام رو باز کردم فهمیدم که تو بیمارستانم ولی چرا بیمارستان؟ یکم که فکر کردم یادم اومد. رو کردم طرف اونی که داشت صدام می‌کرد که دیدم ساغره. گفتم:

-ساغر مامانم حالش خوبه؟ تو رو خدا راستش رو بگو!

ساغر: آره بابا! چرا حرف می‌ذاری تو دهن آدم؟ حالش خوبه. فقط چون بیش از حد برای بابات گریه کرده بوده و زیادی فکر کرده بوده روش فشار اومده و افتاده. به خاطر همین هم سرش شکسته. ولی نگران نباش! الآن خوب خوبه. تو خوبی؟

-آره فقط برای بابام جوش می‌زنم. یعنی چی شده که تا نصفه شب نمیاد خونه؟

ساغر: چیزی نیست نگران نباش! چرا الکی می‌خوای خودت رو بترسونی؟ چرا یک بار حرف بابات رو باور نمی‌کنی؟ خودش داره می‌گه کارها تو شرکت زیاد شده مجبورم بمونم. دیگه چرا اینجوری می‌کنی؟

-نمی‌دونم چرا ولی همش فکر می‌کنم بابام داره به ما دروغ می‌گه.

ساغر: نه خیر اینجوری نیست. حالام حرف نزن! همینجوری اش ضعف داری دیگه نمی‌خواد پرحرفی کنی!

یکم با فکر و خیال سر کردم که حس کردم چشمام داره میره. بعد هم دیگه هیچی نفهمیدم.

داین:

خاک تو سرشون با این کارای داغونشون! به بدبختی از مرز رد شدیم. همه لباسامون به گند کشیده شد. گوشی اصلی ام رو با وسایلی خودم گذاشته بودم خونه. همه چیزم حتی گوشی ام جدید بود. چون اونجوری لو می رفتیم. از همین الان شروع کردم هر حرفی که می زدن سربح با موریس می فرستم برای مرکز. واقعا سخته. دیگه دندونم بی حس شده انقدر که موریس فرستادم. رفتیم یه جایی به اسم خونه که به تنها چیزی که نمی خورد خونه بود. یه زیر زمین بزرگ ولی از اون ور داغون و پر از خرده ریز. دیوارها همه خاکستری شده بودن از کثیفی. کف زیر زمین همش موکت های چرک بود. واقعا من باید اینجا زندگی می کردم؟ یا ابوالفضل! خیلی وحشتناک بود. کامیار زد به پهلوم و با خنده گفت:

کامیار: دیگه خارج اومدن این سختی ها رو هم داره. تو هم که بچه پولدار...! فکر نکنم تا حالا یه همچین جایی رو دیده باشی. ولی قولمون که یادت نرفته؟ هر کاری که ما گفتیم باید انجام بدی. خب؟

سرم رو تکون دادم و آب دهنم رو قورت دادم. گفتم:

-حموم کجایه؟

بلند خندید و گفت:

کامیار: شرمنده ولی این جا اینجوری نیست که هر روز پا شی بری دوش بگیری. باید صرفه جویی کنی. مثل همه اینایی که اینجا.

یه نگاه کردم که دیدم چند نفر که لباسای کثیف داشتن و داشتن ناله می کردن. اون طرف زیر زمین نشستن. گفتم:

-اونا رو چرا اونجوری کردین؟ چرا دست و پاهاشون رو بستین؟

کامیار: با تو هم می‌خوایم همین کارو بکنیم ولی یکم بهت آسون‌تر می‌گیرم چون دوستمی. اینا و صد البته خود تو یه مشت بیچاره‌این. محض اطلاعاتون شما اینجا زندونی هستین تا وقتی که چی؟

قیافه ترسیده‌ای به خودم گرفتم و گفتم:

-چی؟

کامیار: تا وقتی که بفروشمیتون. البته قبل از فروش تیکه تیکه می‌شین.

-یعنی چی؟ مرتیکه من رو برداشتی آوردی اینجا که چی بشه؟

کامیار با اون صدای نکره‌اش بلند بلند خندید و گفت:

کامیار: تا پول به جیب بزیم. پول که می‌گم نه یه قرون دو قرون. بحث یه پول خیلی خفنه. حالا هم دیگه زر اضافی نزن برو بشین اونجا پیش همونا!

بعد هم رفت اون طرف. با همون لباسای کثیف نشستم کنار اونا که دست و پاشون بسته بود و هی آروم جوری که کامیار و بقیه نشنون ازشون سؤال می‌کردم و هر چی که دستگیرم میشد رو مورش می‌کردم. البته باید جوری می‌پرسیدم که شک نکنن و گرنه شاید از دهنشون در می‌رفت و جلوی کامیار و بقیه می‌گفتن.

تپش:

وقتی بیدار شدم شب بود. ساغر گفت که فردا صبح هم من رو هم مامانم رو مرخص می‌کنن. خیلی نگران بابام بودم و البته دلخور. چون حتی یک زنگم نزد بیینه ما

کجایی ام. خلاصه گذشت تا فردا صبح رسید. من و مامانم رو مرخص کردن اما با چه حالی؟ حالمون از موقعی که آورده بودنمون بیمارستان هم بدتر بود. آخه بابا حتی نیومده بود بهمون سر بزنه. مامان که دیگه هیچی می خواست سخته کنه. رفتیم خونه اما خبری از بابا نبود. دیگه خیلی نگران شده بودیم. هی ساغر سعی می کرد شوخی کنه و حال و هوامون رو عوض کنه ولی فایده ای نداشت. هر کاری می کرد ما آروم نمی شدیم که نمی شدیم. از آخر دید خیلی نگرانیم چند بار به بابا زنگ زد ولی بابا جواب نداد. نیم ساعت همینجوری گذشت که به گوشی من زنگ زد. سریع پریدم و گوشی رو برداشتم که دیدم بابایه. از خوشحالی می خواستم بال در بیارم. برداشتم.

-الو! سلام بابا جون خوبین؟

بابا: آره. خواستم بگم نگران نشین من یه سر برای کارام اومدم اینور آب!

-یعنی چی؟ یعنی شما الان ایران نیستین؟ چرا زودتر خبر ندادین؟

بابا: وقت ندارم. فعلا خداحافظ!

هنگ کردم. یعنی چی؟ فقط یه خداحافظی خشک و خالی. مگه میشه؟ یعنی چه کاری بوده که بابا بدون خبر دادن به ما رفته خارج؟

مامان: بابات بود؟ تو رو خدا بگو دیگه جون به لبم کردی!

-آره بابا بود. گفت نگران من نباشین برای کارا مجبور شدم بیام اینور آب یعنی خارج.

مامان: یعنی چی؟ چرا به ما چیزی نگفت؟

-نمی دونم. خیلی عجله داشت سریع رفت. چیز دیگه ای نگفت.

ساغر: حالا خدا رو شکر که از بی خبری در اومدین. باز دوباره می‌خواین واسه یه چیز دیگه جوش بزنین؟ بسه دیگه افسردگی گرفتیم هممون. بلند شین بریم بیرون دور دور یکم حالمون جا بیاد!

مامان: آخه الآن؟

ساغر: الآن مگه چشمه خاله جون؟ الآن که دیگه هیچ بهونه‌ای ندارین که نیاین. پاشین حاضر شین! تپش تو هم برو حاضر شو!

مامان رفت تا حاضر بشه. من م رفتم تو اتاقم رو حاضر شدم. بعدم از خونه اومدیم بیرون و سوار ماشین ساغر شدیم. ساغر گفت:

ساغر: خب حالا کجا بریم؟

مامان: بریم بهشت رضا خیلی وقته نرفتیم.

من و ساغر بلند زدیم زیر خنده. ساغر با خنده گفت:

- خاله جون، میگم یه جایی بریم که دلمون باز بشه. نه اینکه بیشتر غمباد بگیریم. یه جای شاد بگین.

-بذار من بگم. اول بریم کافی شاپ. بعدم بریم پارک. بعدش سینما و بعدش هم بستنی بخوریم. خوبه؟

مامان: دختر چه خبرته؟ اینجوری که تا شب باید بیرون باشیم.

-اتفاقا من هم زیاد گفتم که تا شب بیرون باشیم. ساغر بزن بریم.

ساغر ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم. تو راه هم با یه ماشین دیگه کورس گذاشته بود. دیدم الآنه که مامان سخته کنه. گفتم:

-ساغر ول کن حالا نمی‌خواد کورس بذاری. مامان رو نگاه کن!

مامانم رنگش پریده بود و تندتند صلوات و آیه الکرسی می‌خوند. ساغر سرعت رو کم کرد که مامانم به شوخی گفت:

- خاله جون چرا آروم میری؟ تازه داشتم ثواب می‌کردم. افتاده بودم رو دورش داشتم تندتند صلوات می‌فرستادم. قربون دستت دوباره تندش کن یکم دیگه ثواب کنم!

ساغر: خاله جون شما هم اومدین تو راه؟ ولی هر کاری هم بکنین شوخیاتون هم مذهبیه.

زدم زیر خنده. مامان من خوب بود میشد مامان ساغر. خونه رو می‌داشتن رو سرشون با شوخی‌هاشون. باز هم خدا رو شکر که الحمدالله وگرنه والا به خدا.

خلاصه تا شب گشتیم و خوش گذروندیم. ساعت نه شب هم رسیدیم خونه و از خستگی با همون لباس‌ها خوابیدیم.

دائین:

امروز تمام اعضای باند به یه پارتی دعوت بودن و ما هم باید باهاشون می‌رفتیم. از این به بعد ازین جور چیزها زیاد بود. سروان ساجدی هم بود اما نقش اون با من فرق می‌کرد. اون باهاشون همکاری می‌کرد و یه جورى همکارشون بود ولی من قربانی‌شون بودم. تمام زندونی‌های اون جا رفتن حموم و بهشون لباس تمیز و رسمی دادن تا بپوشن. به من هم لباس دادن. حاضر شدیم و راه افتادیم. هنوز نمی‌دونستم چی توی پارتی در انتظارمونه و ما رو برای چی به اونجا می‌برن ولی به زودی می‌فهمیدم. هر چهار نفر سوار یک ماشین شدیم و راه افتادیم. وقتی رسیدیم کف کردم. نه به اون

جایی که زندونی مون کرده بودن نه به اینجا. بهشتی بود واسه خودش. اما سعی کردم ضایح بازی در نیارم چون من مثلا بچه پولدار بودم و از این جور چیزا زیاد دیده بودم. یک ساختمون خیلی بزرگ بود که می شد گفت قصر بود. همه جاش آینه کاری بود و یه حیاط خیلی بزرگ هم داشت. تو حیاطش یه استخر بود که توش یه فواره داشت. فواره آب رو به شکل های مختلف درست می کرد. خیلی قشنگ بود تا حالا یه همچین چیزی ندیده بودم. رفتیم تو و هممون سر یه میز بزرگ نشستیم. وضع مهمونی اش واقعا افتضاح بود مخصوصا برای من که نماز می خوندم و اهل این جور چیزها نبودم. پارتی تا جایی خراب بود که آبمیوه می خواستم به زور پیدا میشد از بس که همه جا پر شیشه های نوشیدنی بود. حتی یه بار اشتباهی می خواستم به جای شربت نوشیدنی بخورم که خدا رو شکر از بوش فهمیدم وگرنه الآن ماموریت رو در جا لو داده بودم. دیگه داشت حالم به هم می خورد. نمی دونم این جا قهوه خونه بود یا پارتی؟ همه جا رو دود سیگار گرفته بود. آهنگ انقدر بلند بود که سر درد گرفتم و اومدم برم بیرون که کامیار گفت:

کامیار: کجا؟ نمی تونی بری. وایستا به یکی بگم باهات بیاد.

بعد هم به یه قلچماق گفت باهام بیاد. با وجود این مگه من می تونم نفس بکشم؟ رفتیم بیرون و وایستادم رو به روی فواره و شکل هایی که درست می کرد و نگاه می کردم. تو فکر بودم. به این فکر می کردم که بالاخره چی میشه؟ موفق می شیم یا نه؟ اگه موفق نشیم شاید هممون جونمون رو از دست بدیم. بعد از یک ساعت دوباره رفتم تو اون فضای خفقان آور که دل و روده آدم رو میاورد تو حلقش. بالاخره پارتی تموم شد و برگشتیم.

تپش:

امروز می‌خواستم با ساغر برم فیاض بخش. بهش گفتم که قبول کرد و گفت که الآن حاضر میشه و راه میفته. قبلش یکم وقت داشتم. تصمیم گرفتم یکم شعر بخونم. کتاب رو باز کردم.

در گلستانه:

دشتهایی چه فراخ

کوههایی چه بلند

در گلستانه چه بوی علفی می‌آمد.

من در این آبادی پی چیزی می‌گشتم

پی خوابی شاید

پی نوری ریگی لبخندی.

پشت تبریزی‌ها

غفلت پاکی بود که صدایم می‌زد

پای نیزاری ماندم باد می‌آمد گوش دادم

چه کسی با من حرف می‌زد؟

سوسماری لغزید.

راه افتادم.

یونجه زاری سر راه

بعد جالیز خیار بوته‌های گل رنگ

و فراموشی خاک

ل**ب آبی

گیوه‌ها را کندم و نشستم پاها در آب

من چه سبزم امروز

و چه اندازه تنم هشیار است.

نکند اندوهی سر رسد از پس کوه.

چه کسی پشت درختان است؟

هیچ می چرد گاوی در کرد.

ظهر تابستان است.

سایه‌ها می‌دانند که چه تابستانی است.

سایه‌هایی بی لک

گوشه‌ای روشن و پاک

کودکان احساس جای بازی اینجاست.

زندگی خالی نیست

مهربانی هست سبب هست ایمان هست.

آری

تا شقایق هست زندگی باید کرد.

در دل من چیزی است مثل یک بیشه ی نور مثل خواب دم صبح

و چنان بی تابم که دلم می خواهد

بدوم تا ته دشت بروم تا سر کوه.

دورها آوایی است که مرا می خواند

(سهراب سپهری)

واقعا شعرش قشنگه. من که عاشق شعراشم. بیشتر هم منظورش رو با طبیعت به آدم می رسونه. به خاطر همین شعرش خیلی آرامش بخشه. بلند شدم و حاضر شدم. بعد از کمی علافی به خاطر ساغر خانم رفتیم فیاض بخش.

دانین:

واقعا ماموریت سختیه. باید سریع کارش رو تموم کنیم وگرنه سرهنگ هم با بقیه آدم ها می فروشن. هنوز اسم اصلی رئیس باند رو پیدا نکردیم. ولی امروز رئیس می خواد بیاد ما رو ببینه. یعنی در اصل می خواد بیاد وضعیت کار رو از نزدیک ببینه و بره. از صبح کامیار کلافم کرده. هی میگه:

- گوش کن ببین چی میگم! به رئیس احترام بذاریا! باز چموش بازی در نیاری که بد می بینی! همچین زجرت بدم که حال کنی. خب؟ با توام مگه کری؟

از صبح صد بار همین جمله رو با یکم تغییر تو تهدیدهاش گفته. اگه یه بار دیگه بهم بگه بعید نمی‌دونم خفه‌اش کنم. از اون جایی که من از بدو تولد شانس نداشتم همون لحظه انگار موش رو آتیش زده باشن مثل جن جلوم ظاهر شد.

کامیار: بنیامین! هوی با تواما! رئیس اومد احترام بذاری! چموش بازی در نیاریا. وگرنه من می‌دونم و تو! شنیدی چی گفتم؟

-آه بذار دو دقیقه بگذره بعد دوباره بگو! کچلم کردی بابا باشه تا جایی که می‌تونم به عامل بدبختی‌هام احترام می‌ذارم.

کامیار: می‌بینم که زبون در آوردی. کوتاهش می‌کنی یا خودم واست کوتاهش کنم؟ دیگه نبینم بلبل زبونی کنی که خودت می‌دونی چی میشه. حتما اول زبونت رو می‌فروشم که از دستش راحت بشم.

زیر ل**ب گفتم:

-برو بابا پسره دیوونه ست! حالا بهت میگم آقا. فعلا دور دور توئه تا می‌خوای بتازون اون موقعی که مثل موش شدی رو هم می‌بینیم. معلوم نیست این رئیسشون کیه که انقدر ازش حساب می‌برن. حتما یه سیبیلوی قلچماقه.

از حرف‌های خودم خنده‌ام گرفت. من هم اینقدر اینجا مونده بودم خل شده بودم. ولی خیلی مشتاق بودم رئیسشون رو ببینم. می‌خواستم ببینم واقعا کیه که انقدر همه ازش حساب می‌برن. اگه اسم اصلیش رو می‌تونستم پیدا کنم که دیگه نور علی نور بود. ولی خب کار خیلی سختی بود. ساعت دو ظهر بودو رئیس باند می‌خواست ساعت چهار بیاد. چشمام رو بستم و شروع کردم به فکر کردن. که تو این ماموریت موفق بشیم چی میشه؟ سر گذشت افراد باند بعد از دستگیریشون چی میشه؟ یا اصلا اگه ما نتونیم ماموریت رو درست انجام بدیم و جونمون رو از دست

بدیم چی؟ بعدش چی میشه؟ مامان و بابام چیکار می‌کنن؟ عکس العمل
فامیل‌هامون چیه؟ اگه ایمان بفهمه چیکار می‌کنه؟

خلاصه انقدر فکر کردم که فکر کنم چیزی نبود که از قلم انداخته باشم. نگاه کردم که
دیدم ده دقیقه به چهاره. همینجوری نشستم و شروع کردم به نگاه کردن به اطراف و
گوش دادن حرفا. هر حرفی رو که می‌شنیدم اگه چرت نبود برای مرکز با موریس
می‌فرستادم. ساعت چهار رئیس باند اومد و همه به جنب و جوش افتادن. همه مرتب
وایستاده بودن و مسیح یعنی همون رئیس می‌اومد و همه جا سرک می‌کشید. بعد
هم اومد و با ما یکی یکی حرف زد. خیلی سعی می‌کردم که جلوش سوتی ندم که
بفهمه پلیسم. و خدا رو شکر موفق شدم. بعد هم رفت اون طرف و با اعضای باند
مشغول صحبت شد. من هم فرصت کردم که قشنگ دیدش بزنم. تمام مشخصاتش
رو تا جایی که می‌تونستم دقیق برای مرکز می‌فرستادم. تا شاید بتونن با استفاده از
شکلش یه ردی ازش پیدا کنن.

تپش:

الآن پونزده روزه که بابا رفته و هنوز هیچ خبری ازش نیست. حتی یک زنگ هم نزده.
ما هم هر چقدر زنگ می‌زنیم جواب نمیده. تو همین فکرها بودم که در اتاقم زده شد.

-بله؟

آرتام: منم. پیام تو؟

-آره بیا.

آرتام اومد تو و گفت:

آرتام: نبینم خواهر گلم ناراحتہ. حالا ہم پاشو بہ ساغر زنگ بزن بیاد با ہم دیگہ با
مامان چہار نفرہ بریم بیرون! خوش می گذرہ.

-آرتام من اصلا حوصلہ ندارم.

آرتام: خہایش بکش خرس گندہ! یعنی چی حوصلہ ندارم؟ پاشو حداقل خودت
نمی خوای بہ خاطر مامان بیا! حداقل مامان یکم حالش بہتر شہ. الآن پونزدہ روزہ کہ
خبری از بابا نیست. بہ فکر مامانم باش دیگہ.

-باشہ بابا قانع شدم. برو بیرون الآن حاضر میشم!

آرتام اومد و بغلم کرد و گفت:

آرتام: قربون خواہر گلم بشم کہ اینقدر بہ فکر مامانہ. البتہ من ہم بی میل نیستم.
پوسیدم تو خونہ دیگہ. بہ خاطر خودم ہم گفتم.

-برو ببینم بچہ پررو. برو تا پشیمون نشدم.

آرتام: باشہ باشہ رفتم.

سریع پاشدم و رفتم بہ مامان گفتم. بہ ساغر ہم زنگ زدم و گفتم سریع بیاد باز
دوبارہ دیر نیاد. خودم ہم کم کم حاضر شدم. یکم با گوشیم بازی کردم کہ ساغر اومد.
ہمہ موم رفتیم بیرون و سوار ماشین آرتام شدیم. آرتام گفت:

آرتام: خب من خودم برنامه رو چیندم. و از اون جایی کہ خانوما علاقہ زیادی بہ بازار
دارن پس امروز تا شب فقط میریم خرید. خب اول کجا بریم؟

-بریم کیان سنتر.

آرتام: خب پس بزنین بریم.

ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم. رسیدیم کیان سنتر و رفتیم تو. آرتام دیگه از دست ما سرش رو می‌کوبید به شیشه‌های مغازه‌ها. هی می‌گفت عجب غلطی کردم گفتم بیایم خرید. تا شب توی کیان سنتر بودیم و وقت نشد جای دیگه بریم. همه‌مون به غیر از آرتام با دستای پر برگشتیم و همه‌اش رو گذاشتیم توی صندوق عقب و به سمت خونه به راه افتادیم. وقتی رسیدیم خونه به ساغر گفتم:

-ساغر زنگ بزن به مامانت اجازه بگیر امشب اینجا بمونی!

ساغر هم بدون اینکه حتی یک تعارف ساده بزنه قبول کرد و زنگ زد. دختره هیچ بویی از تعارف نبرده. انگار خونه خاله‌اشه. والا!

رفتیم تو اتاقم و به ساغر لباس دادم. دوتایی مون لباسا رو پوشیدم و خریدها رو زیر و رو کردیم. بعد هم مثل این ندید بدیدها نمونه می‌کردیم و عکس می‌گرفتیم. بعد از اینکه خریدها رو جمع کردیم ساغر گفت:

- راستی چی شد؟ کتاب سهراب سپهری و خوندی؟

-نه هنوز یکمش مونده.

بعد هم کتاب رو برداشتم که ساغر گفت:

- بلند بخون من هم فیض ببرم!

-باشه بابا.

کتاب رو باز کردم و شروع کردم به خوندن.

و پیامی در راه:

روزی

خواهم آمد و پیامی خواهم آورد.

در رگ‌ها نور خواهم ریخت.

و صدا خواهم داد: «ای سبدهاتان پر خواب

سیب

آوردم سیب سرخ خورشید.»

خواهم آمد گل یاسی به گدا خواهم داد.

زن زیبای جذامی را گوشواری دیگر خواهم بخشید.

کور را خواهم گفت: «چه تماشا دارد باغ!»

دوره گردی خواهم شد کوچه‌ها را خواهم گشت

جار خواهم زد: «آی شب‌نم شب‌نم شب‌نم.»

رهگذاری خواهد گفت: «راستی را شب تاریکی است کهکشانی خواهم دادش.»

روی پل دخترکی بی‌پاست

دب اکبر را بر گردن او خواهم آویخت.

هر چه دشنام از ل**ب‌ها خواهم برچید.

هر چه دیوار از جا خواهم برکنند.

رهزنان را خواهم گفت: «کاروانی آمد بارش لبخند.»

ابر را پاره خواهم کرد.

من گره خواهم زد چشمان را با خورشید

دلها را با عشق سایه‌ها را با آب شاخه‌ها را با باد.

و به هم خواهم پیوست خواب کودک را با زمزمه زنجیره‌ها.

بادبادک‌ها به هوا خواهم برد.

گلدان‌ها آب خواهم داد.

خواهم آمد پیش اسبان گاوان

علف سبز نوازش خواهم ریخت.

مادیانی تشنه سطل شبنم را خواهم آورد.

خر فرتوتی در راه من مگس‌هایش را خواهم زد.

خواهم آمد سر هر دیواری میخکی خواهم کاشت.

پای هر پنجره‌ای شعری خواهم خواند.

هر کلاغی را کاجی خواهم داد.

مار را خواهم گفت: «چه شکوهی دارد غوک!»

آشتی خواهم داد.

آشنا خواهم کرد.

راه خواهم رفت.

نور خواهم خورد.

دوست خواهم داشت.

(سهراب سپهری)

ساغر: من که هیچی نفهمیدم ولی قشنگ بود.

-من هم اونقدر که نمی فهمم ولی بعضی چیزاش رو می فهمم. ولی خب در کل خیلی قشنگه.

ساغر: آره خیلی قشنگه. من تا حالا شعراش رو نخونده بودم. این کتاب هم گرفتم تا بخونم.

-الآن خیلی غیر مستقیم گفتمی که سریع کتاب رو بخون بهم بده. مگه نه؟

ساغر: آفرین! خوشم میاد بچه تیزی هستی. آفرین!

-خب حالا چی کار کنیم؟ الآن که خیلی زوده بخوابیم. میای مسابقه کتابخونی بذاریم؟

ساغر: آره چه جوریه؟

-نگاه کن! الآن من یه رمان کوتاه دانلود می کنم بعد برای تو هم می ریزمش. دوتایی مون با هم شروع می کنیم به خوندن. هر کسی زودتر تمومش کرد برنده ست. بعد هم اون کسی که برنده شده باید داستان رو برای اون یکی بگه تا بفهمیم که واقعا خونده یا نه. خب حالا بذار یه رمان دانلود کنم.

یه رمان پنجاه صفحه ای دانلود کردم و برای ساغر ریختم. با هم دیگه شروع کردیم به خوندن اما لامصب مگه تموم میشد؟ دیگه داشتم دیوونه می شدم که تموم شد. سریع گفتم:

-تموم شد.

ساغر: ایول بابا! چه تندخونی ای داری. من که تازه سی صفحش رو خونده بودم. خب حالا تعریف کن ببینم.

شروع کردم به تعریف کردن. وقتی تموم شد ساغر گفت:

- خیلی قشنگ بود. خب حالا چی کار کنیم؟ میای اسم بازی؟

-آره چه جوریه؟

ساغر: خب نگاه کن من یه اسم میگم حالا یا دخترونه یا پسرונה بعد تو با حرف آخر اون اسمی که گفتم یه اسم دیگه میگی. همین جوری بازی می کنیم تا وقتی که یکی از ما اسم یادش نیاد یا اسم تکراری بگه. اونوقت اون می بازه و اون یکی دیگه برنده میشه.

-خب بریم. اول من میگم. آناهیتا

- امین

- نریمان

- نهال

-لیا

همین جوری بازی می کردیم. نیم ساعت بود که داشتیم بازی می کردیم ولی هیچ کدوممون نباختیم. حتی بعضی وقتا اسمای چرت و پرت از خودمون درست می کردیم تا نبازیم. از آخر هم ساغر یه اسم تکراری گفت. گفتم:

-ایول باختی.

ساغر: تو هم که تو همه چیز برنده شو. یه وقت نبازی که آبروت میره!

بلند خندیدم. وقتی حرص می خورد خیلی باحال میشد. گفت:

- کوفت! نخند! تو مثلا دوستی؟ خب یه بار خودت رو بسوزون من برنده بشم دیگه.

-باشه بابا قهر نکن! فکر کن یه کار دیگه بکنیم.

خلاصه تا خود صبح فیلم دیدیم و بعد هم بالاخره تصمیم گرفتیم بخوابیم.

داین:

وای خدای من! باورم نمیشه که ماموریت داره تموم میشه. اون روز که مشخصات ظاهری رئیس باند رو برای مرکز فرستادم. تونستن اسم اصلیش رو پیدا کنن و این یعنی که آخرشه و داره تموم میشه. اسم اصلی رئیس باند قادر سمائیه. رئیس سه روز پیش به گوشی جدیدم که برای ماموریت یه پیام رمزی فرستاده بود و من وقتی خوندمش حذف کردم. منظور رئیس از اون پیام این بود که ما اسم اصلی رئیس باند رو پیدا کردیم و داریم سعی می کنیم که یه نشونی ازش پیدا کنیم. ولی باز هم باید خدا رو شکر می کردم که به من یکم بیشتر از بقیه زندونی های این جا آسون می گرفتن. تازه با بدبختی این موبایل رو جاسازی می کنم و وقتی می خوام برم حموم یا دستشویی بر می دارم که باهاش کار کنم. واقعا سخته ولی خدا رو شکر داره تموم میشه. تو همین فکر بودم که کامیار اومد و گفت:

- پاشو نوبت توئه!

-یعنی چی؟

کامیار: یعنی نوبت توئه که تیکه تیکه کنیم. پاشو دیگه! داری حوصله ام رو سر می‌بری. فکر کنم بهت راحت گذشته این چند وقت. آخه خیلی شجاع شدی. پاشو دیگه!

از بازوم گرفت و کشید که با صورت افتادم روی زمین. فکر کنم پوست صورتم کنده شد چون خیلی درد اومد. من رو بردن بیرون و چشمام رو بستن و سوار ماشینم کردن. با خودم گفتم:

-یعنی همه چی تموم شد؟ پس ماموریت چی؟ خدا کنه یه معجزه‌ای چیزی پیش بیاد.

من رو پیاده کردن و نمی‌دونم کجا بردن. وقتی چشمام رو باز کردن توی یه اتاق بودم که پر از وسایل شکنجه قوی بود. گفتم:

-یعنی چی؟ برای چی من رو آوردین اینجا؟ اینا دیگه چیه؟

کامیار یه لگد زد تو شکمم که پرت شدم رو زمین. گفت:

- خفه شو! حالا دیگه واسه ما گانگستر بازی در میاری؟ پلیسی مگه نه؟ فکر کردی اینقدر احمقم که نفهمم مورش داری؟

رفتم تو شوک. یعنی چی؟ اینا از کجا فهمیدن؟ اون جا که دستگاهی نبود که بخوان بفهمن من دستگاه مورش توی دندونم دارم.

کامیار: زیاد فکر نکن آقا پلیسه! تو این ساختمونی که ما اومدیم دستگاه داره. با اون فهمیدیم. می‌خواستیم تیکه تیکه کنیم ولی نظرمون عوض شد. می‌خوایم جووری زجرت بدیم که روزی هزار بار آرزو کنی کاش مرده بودی. تا تو باشی خبر کشی نکنی. ولی وای به حالت اگه اطلاعات مفیدی بهشون داده باشی. اونوقت کاری می‌کنم که

مرغ‌های هوا برات زار بززن. حالام بیا بتمرگ اینجا باهات کار داریم! خدا رو شکر کن
رئیس برگشته ایران و الآن اینجا نیست وگرنه همین جا خفیات می‌کرد!
من رو به زور نشوندن روی صندلی شوک الکتریکی. وای خدایا کمکم کن! خواهش
می‌کنم نذار همه چی خراب بشه.

تپش:

باورم نمیشه. بابا امروز برگشته. ما هم الآن فرودگاهیم. واقعا خوشحالم. خیلی دلم
برای بابا تنگ شده بود. بابا اومد و ما همه به طرفش حمله کردیم. بدبخت بابام موند
چی کار کنه بین ماها. وقتی خودش رو از بین ماها خلاص کرد تازه نگاهم به چهره‌اش
افتاد. واقعا خسته به نظر می‌رسید. گفتم:

-خب دیگه بسه! خیلی بابام رو اذیت کردیم. بابا جونم خسته ست می‌خواد بره خونه
استراحت کنه. مگه نه؟

بابام یه لبخند نصفه نیمه که با دنیا عوضش نمی‌کنم بهم زد و گفت:

- آره خیلی.

رفتیم خونه و من بابا رو فرستادم حموم تا خستگی‌اش کمتر بشه. مامانم شروع کرد به
درست کردن غذای مورد علاقه بابا یعنی قورمه سبزی. بابا سریع از حموم اومد و
خوابید. وقتی غذا حاضر شد بابا رو بیدار کردم تا غذا بخوره. وقتی غذا خوردیم
همه‌مون رفتیم تا بخوابیم.

فردا صبح بیدار شدیم. هممون نشستیم سر میز تا صبحونه بخوریم. گوشی بابام زنگ خورد. بابا برداشت ولی هر لحظه رنگش سفیدتر میشد تا اینکه نفهمیدیم چی شد که بابا رنگش مثل گل شد و افتاد روی زمین.

داین:

خدایا کمک کن! خیلی بد شکنجه میدن. من که تا حالا گریه نکرده بودم فقط اشک می ریختم از درد. تمام بدنم یا خون مرده بود یا زخم و سوخته. نامردا روی زخمام نمک می ریختن که زجرم بدن. ولی من تنها کاری که ازم بر می اومد این بود که داد بزنم و خدا رو صدا کنم. خیلی بد بود ولی من نمی خواستم ماموریت رو خراب کنم. همه اش می خواستن چیزی از زیر زبونم بیرون بکشن ولی من نمی تونستم بگم. چه می گفتم چه نمی گفتم من رو می کشتن پس فرقی نمی کرد. به هیچ قیمتی حاضر نبودم ماموریت رو خراب کنم. یکدفعه کامیار با یه سرنگ که توش یه مایعی بود اومد تو. گفت:

- خب حاضری برای بدبخت شدن؟ این رو که بهت تزریق کنم دیگه نمی تونی برگردی. این زخما شاید خوب بشه ولی این به این احتیا خوب نمیشه ها.

وای خدایا! خواهش می کنم نذار معتاد بشم! تمام شکنجه ها رو می تونم تحمل کنم ولی این رو نه. خواهش می کنم. ولی کامیار با دو نفر دیگه اومدن جلو. اون دو نفر من رو نگه داشتن. هر کاری می کردم نمی تونستم از دستشون در برم. کامیارم سرنگ رو فرو کرد تو رگم و تا خواست مایع رو بریزه تو رگم دستم رو با تمام قدرتم تکون دادم که سرنگ دستم رو پاره کرد.

کامیار گفت:

- آه لعنتی! تکون نخور دیگه! شماها پس این جا چی کار می کنین؟ خب دستاش رو سفت بگیرین دیگه!

از دستم همین جوری خون می رفت. سرنگ رو فرو کرد تو اون دستم و تمام مایع رو تزریق کرد. شروع کردم به ناله کردن. خدایا چرا اینجوری شد؟ من نمی تونم تحمل کنم. خودت کمکم کن! همین جوری داشتم ناله می کردم که در باز شد و چند نفر با لباسای سبز که تا اون جا که یادم می اومد مخصوص نیروی انتظامی بود اومدن تو و تا اومدم عکس العملی نشون بدم همه جا سیاه شد.

تپش:

-بابا بگو که دروغه. اینا برای چیه؟ مگه میشه؟ تو که خیلی خوب بودی چی شد پس؟ بابا باور نمی کنم بگو اینا همشون الکی میگن!

همین جوری بابای بیهوش رو تکون می دادم و باهاش حرف می زدم. باورم نمیشد بابام قاچاقچی بوده باشه. اون هم رئیس باند. خدایا من نمی تونم قبول کنم. مگه میشه؟ اشکام تند تند روی صورتم می ریخت. یکی از همون افرادی که اومده بودن تو خونه مون گفتن:

- خانم اینا همه اش واقعیه. ایشون هم حالشون بده. باید ببریمشون بیمارستان. شما هم باید با ما بیاین.

برگشتم دیدم مامان فقط داره نگاه می کنه. هیچ کار دیگه ای نمی کرد. گفتم:

-مامان!

اما مامان جواب نداد. گفتم:

-مامان پاشو! تو رو خدا تو دیگه نه!

یه نفر زنگ زد به آمبولانس. حالم خیلی بد بود. همون جا کنار مامان خوابیدم.

با حس صدایی از خواب پاشدم اما در کمال تعجب توی بیمارستان بودم. یکم که فکر کردم یادم اومد. قلبم شروع کرد به تیر کشیدن. بابا گفت:

بابا: تپش بابا اومدم ازت خداحافظی کنم. دیگه نمی‌تونم ببینمت.

-بابا اینا همش دروغه مگه نه؟ بگو که تو این کارا رو نکردی! بگو که نمیری!

بابا: ببخشین بابا جون ولی همه‌اش واقعیه. باید برم. مجازاتم اعدامه. می‌خوان اعدامم کنن. ولی من همین جا ازت خداحافظی می‌کنم. دوست ندارم جایی که نباید من رو ببینی.

بغلم کرد و گفت:

- خداحافظ دختر گلم!

بعدم پا شد و رفت. اینا همش خوابه. مطمئنم. چشمام رو باز و بسته کردم ولی نه. هیچی نشد. یکی زدم تو گوش خودم که دیدم واقعا بیدارم. اشکام شروع به ریختن کردن. یه پرستاره اومد تو. پرسیدم مامانم کجایه؟ که گفت حالا می‌بینیش دیر نمیشه. می‌ترسیدم مامانم هم از دست بدم. یکم دیگه فکر کردم که چشمام گرم شد و خوابم برد.

وقتی بیدار شدم دیدم همه فامیلامون با لباس‌های سیاه تو اتاقم توی بیمارستانن. تا چشمام رو باز کردم همه شروع کردن به تسلیت گفتن. دوباره گریه گرفتم. برای چی باید سرنوشت ما اینجوری باید باشه؟ اما با جمله

ای که خاله‌ام گفت خشکم زد.

- خواهر گلم رفت. همه‌اش به خاطر اون مرتیکه عوضی.

همه گریه می‌کردن اما من فقط به بقیه نگاه می‌کردم. یعنی چی؟ مگه مامانم چی شده؟ آرتام سعی می‌کرد همه رو از اتاق بیرون کنه که از آخر موفق شد. اومد کنارم نشست. گفت:

آرتام: خوبی؟

-آرتام اینا چی می‌گن؟ مگه مامان حالش خوب نیست؟

آرتام: چرا خواهی. مامان خوب خوبه.

-آرتام دروغ نگو. چرا یه جوری میگی؟

تا این رو گفتم آرتام زد زیر گریه. دیگه فهمیدم. همه چیز رو فهمیدم. همه چیزایی که نباید می‌فهمیدم رو فهمیدم.

داین:

وقتی بیدار شدم توی بیمارستان بودم. یکم طول کشید تا تمام اتفاقاتی که افتاده بود رو یادم بیاد. سریع چرخیدم که باعث شد دردم بیاد و یه آخ گفتم. ایمان بلند شد و گفت:

ایمان: چی شد؟ درد داری؟ خوبی؟ تو که ما رو نصفه جون کردی.

-خوبم. ماموریت چی شد؟

ایمان: نمی دونم والا از همکاریت بپرس!

برگشتم که دیدم سروان ساجدی نشسته رو صندلی. گفتم:

-ماموریت چی شد؟

سروان ساجدی: تموم شد. یعنی موفق شدیم.

-یعنی چی؟ شما چه جوری من رو پیدا کردین؟ من که ردیاب نداشتم.

سروان ساجدی: آره ولی اگه یادتون باشه من به عنوان همکار با اون‌ها همکاری می‌کردم. هر کاری که می‌خواستن تا جایی که امکان داشت انجام می‌دادم. این آخریا گفتم می‌خواوم برم مسافرت. چون خیلی تو این مدت بهم اعتماد کرده بودن گذاشتن برم. من هم اومدم کشوری که شما بودین. می‌دونستم کجا زندونی‌ها رو نگه می‌دارن برای همین هر روز اون جا کشیک می‌کشیدم. تا اینکه یه روز شما رو از اون جا خارج کردن. بدون اینکه متوجه بشن تعقیبتون کردم و فهمیدم که کجا بردنتون. به بچه‌ها خبر دادم که بلند شن بیان اینجا. وقتی اومدن آدرس رو براشون فرستادم و اون‌ها هم اومدن. بعد هم که خودتون می‌دونین. ولی واقعا صبرتون زیاد بوده که با این شکنجه‌ها هیچ چیزی رو لو ندادین. اما هنوز یک قسمتش مونده. شما باید ترک کنین. لحظه آخر بهتون مواد تزریق کرده بودن.

خدا رو شکر! خدایا واقعا نمی‌دونم در مقابل این همه بزرگی‌ات چی بگم. فقط می‌تونم بگم خدایا شکر.

صدای خنده خدا را می‌شنوی؟

دعاهایت را شنیده.

و به آنچه محال می‌پنداری

می‌خندد.

تپش:

پنج سال بعد:

-مامان حالت خوبه؟ اون جا راحتی؟ برای چی هم تو هم بابا تنهام گذاشتین. ولی می‌خوام بدونی واقعا دوستتون دارم. هم تو رو هم بابا رو. چرا رفتی مامان جون؟ هنوز هم که هنوز بعد از پنج سال وقتی فکر می‌کنم نمی‌فهمم که چرا باید این اتفاقا برای ما بیفته. تو می‌دونی چی شد که زندگی‌مون به هم ریخت؟ مامان جون یادته از بچگی عاشق چه شغلی بودم؟ الآن رفتم توی همین کار. تازه فهمیدم چرا بابا با پلیس شدن من مخالف بود. برام دعا کن تا موفق بشم. خداحافظ مامان جون.

سنگ قبر مامان رو برای هزارمین بار ب*و*س کردم و ازش خواستم من رو حلال کنه. گل‌ها رو گذاشتم روی قبر.

دائین:

الآن پنج سال از اون اتفاق می‌گذره. وقتی ماموریت تموم شد تازه پدرم در اومد. چون باید ترک می‌کردم. باز خدا رو شکر فقط یک بار بهم مواد تزریق کرده بودن. وگرنه جونم در می‌اومد. ولی هنوز هم که هنوز ماموریت با تمام جزئیاتش یادمه. چون تا حالا ماموریت اونجوری نداشتیم خوب یادم مونده. صبح رفتم مرکز که یه دختری رو دیدم. خیلی ظاهرش برام آشنا بود. از صبح تا حالا دارم فکر می‌کنم ببینم کیه؟ بعد از چند ساعت فکر فهمیدم.

وای مگه میشه؟ اون... اون همون دختر قادر سمائیه. رئیس همون بانندی که پنج سال پیش دستگیرشون کردیم. همونی که موقع اعدام باباش دیدمش. ولی اون اینجا چیکار می‌کرد؟ دختر یه خلافکار توی مرکز، اون هم با لباس فرم؟ مگه میشه؟ وقتی کارم تموم شد کل مرکز رو زیر و رو کردم تا پیداش کردم. صداش زدم:

-خانم سمائی. خانم سمائی!

با تعجب برگشت و وقتی من رو دید اخم کرد و گفت:

سمائی: فرمایش؟

-شما اینجا چیکار می‌کنین؟

سمائی: الآن باید جواب پس بدم؟ به شما ربطی داره؟

-خب نه. ولی شما اینجا؟

سمائی: خداحافظ.

بعد هم بدون اینکه بهم محل بده پشتش رو کرد و به راهش ادامه داد. وا! مردم هم خود درگیری دارنا.

رفتم پیش رئیس و ازش پرسیدم که گفت:

رئیس: خانم سمائی برام تعریف کرد که از بچگی عاشق این کار بوده و باباش نمی‌داشته وارد این کار بشه. الآن هم چون کسی نیست که جلوش رو بگیره اومده تو این کار. بعد هم خیلی وقته که شروع کرده.

-خطری نداشته باشه یک وقت.

رئیس: این چه حرفیه سرهنگ؟ من از چشمای اون دختر بی‌گناهی رو می‌خونم. بعد هم خودت که بهتر می‌دونی این جا امنیت بالایی داره. اگر بخواد کاری کنه ما می‌فهمیم.

-بله حق با شماست. با اجازه!

احترام گذاشتم و رفتم بیرون. خیلی جالبه که دختر یه قاقاچی پلیس بشه. باید این رو تو تاریخ ثبت کنن. تا حالا یه همچین چیزی ندیده بودم. خلاصه از اون روز به بعد تقریباً هر روز توی مرکز می‌دیدمش. اون هم باهام یکم نرم‌تر شده بود. خوبی‌اش این بود که دیگه نمی‌خواست خرخرم رو بجوه. با ادب باهام رفتار می‌کرد. باز هم خدا رو شکر. ما به همینش هم راضی‌ایم فقط اون باهام خوب بشه. [هان؟ من الآن چی گفتم؟ مهم اینه که اون باهام خوب بشه؟ برو بابا کی میره این همه راه رو.]

دلم گرفته بود. زنگ زدیم به ایمان.

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است. لطفاً بعداً تماس بگیرید.

-ای بابا! حالا هیچ وقت خاموش نیست همین الآن که وجود پرخاصیتش به یه دردی خورده خاموشه.

نیم ساعت بعد زنگ زدم.

- مشترک مورد نظر در حال مکالمه است. لطفا بعدا تماس بگیرید.

-عجیبه ها. فکر کنم زنه سرما خورده صداهش کلفت شده.

دوباره بیست دقیقه بعد زنگ زدم:

- مشترک مورد نظر در حال لمباندن(خوردن) ناهار است. لطفا بعدا مزاحم شوید.

بوق... بوق...

-ایمان تویی؟ مسخره یک ساعته من رو گذاشتی سر کار؟

ایمان: چیکار کنم تو خنگی؟ اگه خنگ نبودى همون اول می فهمیدی.

-به پلیس مملکت میگی خنگ؟ پیام به جرم هتک حرمت بیارمت خونه خودمون با هم خوش بگذرونیم؟

ایمان: خاک تو سرت! گفتم الآن می خوام دستبندی چیزی بزنی. حالا هم نمی خواد خودت رو تو زحمت بندازی. خودم پا میشم کت بسته میام اون جا. بای بای!

قطع کرد. عجب! من زنگ می زدم بعد اون قطع می کنه. دیوونه ست پسره. چهل و پنج دقیقه بعد با دست پر اومد. دید دارم با تعجب نگاهش می کنم گفت:

- چیه خب؟ اصل مهم توی خوشگذرونی لمبوندنه.

-خیلی خب حالا بیا تو اتاق!

با هم دیگه رفتیم تو اتاق. ایمان گفت:

- خب حالا چه گلی به سرمون بزنییم؟

- نمی‌دونم. فکر اینجاش رو نکرده بودم.

ایمان: من موندم تو چه جوری ماموریت به این سختی رو انجام دادی. با اون مغز
فندقیات. خیر سرت سی و چهار سالته سرهنگ ولی من یه فکراییی دارم.

-چه فکراییی؟

خلاصه اون روز تا شب فکرای ایمان رو عملی کردیم که خداییش خوش گذشت.
بالاخره فکرای نامربوط ایمان به یه دردی خورد.

تپش:

یک سال بعد:

خیلی وقته همون سروانه که البته الآن سرهنگ شده رو که توی پرونده بابام بود و توی
مرکز می‌بینم. تقریباً یک سالی میشه. از همون روزی که دیدمش خیلی فکر کردم.
فهمیدم که اون بی‌تقصیره. حالا که خودم هم اومدم توی این کار می‌فهمم که توی این
کار نباید احساسی رفتار کنی. اون هم شغلش همین بوده و وظیفه‌اش رو انجام داده.
در واقع تقصیر بابام بوده که اون کارها رو انجام داده. حالا بگذریم. دیگه باهاش بد
رفتار نمی‌کنم. چون می‌دونم تقصیر اون نبوده.

کارم تموم شده بود. رفتم بیرون و خواستم سوار ماشین بشم که دیدم وای ماشینم رو پنچر کردن. حالا من چه خاکی به سرم بریزم؟ تو همین فکرها بودم که دیدم سروان محمدی مثل بلا نسبت جن جلوم ظاهر شد و گفت:

سروان محمدی: مشکلی پیش اومده؟

-نه فقط ماشینم پنچر شده نمی دونم چی کار کنم؟

سروان محمدی: خب این هم مشکل حساب میشه دیگه. حالام بیاین من می رسونمتون.

-نه زحمتتون میشه چه کاریه؟ تاکسی می گیرم.

سروان محمدی: نه خیر مشکلی نیست. بفرمایین!

رفتم و با هزار خجالت سوار ماشینش شدم. تو راه هیچ کدومون حرف نزدیم. وقتی رسیدیم تشکر کردم و پیاده شدم. رفتم تو خونه. چون از صبح سر کار بودم دلم یه دور دور حسابی می خواست. زنگ زدم به ساغر تا با هم بریم بیرون.

- بوق... بوق... بوق... بوق... بوق... بوق...

دیگه داشتم ناامید میشدم که برداشت.

بابای ساغر: بله؟

خیلی تعجب کردم. گوشی ساغر دست باباش چی کار می کرد؟

-سلام! من تپش هستم. دوست ساغر جان. ببخشین ساغر جان هست؟

باباش با گریه گفت:

-دخترم رو تخت بیمارستان افتاده. حالش بده.

شوکه شدم. سریع گفتم:

-میشه آدرس بیمارستان رو بدین؟

باباش آدرس بیمارستان رو با هزار تا تیق گفت و قطع کرد. سریع با همون لباس‌های کارم پریدم بیرون و تاکسی گرفتم. آدرس رو بهش دادم و گفتم که عجله کنه. وقتی رسیدم سریع دویدم تو و رفتم به سمت اتاق ساغر که طبقه دوم بود. وقتی رسیدم دیدم مامان و بابای ساغر با حال خراب نشستن کنار در اتاقش. رفتم جلو و گفتم:

-سلام چی شده؟

بابای ساغر: یه قضیه‌ای که نباید می‌فهمید و فهمید. یکی به ما زنگ زد و گفت بیاین به این بیمارستان. ما هم اومدیم و دیدیم که حالش بده.

رفتم تو اتاق که پرستار جلوم رو گرفت و گفت:

پرستار: کجا خانم؟ نمیشه بیاین داخل.

-خانم تو رو خدا! من خیلی نگرانشم. بذارین فقط یکم ببینمش تو رو خدا!

خلاصه انقدر ناله و زجه کردم که قبول کرد من ده دقیقه ساغرو ببینم. رفتم کنار تخت ساغر که دیدم به هوش اومده و به یک جا خیره شده. گفتم:

-سلام ساغر. خوبی؟

ساغر برگشت طرفم و تا منو دید اشکاش شروع کردن به ریختن. رفتم و بغلش کردم و گفتم:

-چی شده عزیزم؟ چرا گریه می‌کنی؟

ساغر: دیدی چی شد؟ بعد از بیست و هفت سال زندگی ام به هم ریخت. آخه چرا من؟ توی این همه آدم چرا من؟

-چی شده؟ خب یه توضیح بده که بفهمم در مورد چی حرف میزنی!

ساغر: این مامان و بابام مامان و بابای واقعی ام نیستن. دیگه از این واضح تر؟

-یعنی چی؟ بعد از بیست و هفت سال مگه میشه؟ آخه چرا؟

ساغر: اگه می دونستم که بهت نمی گفتم. ولی نمی دونم. از مامان و بابا هم پرسیدم اما هی میگن بعدا بهت توضیح می دیم. دیگه دارم دیوونه میشم تپش.

-الهی بمیرم برات! آخه مگه میشه؟ بذار من برم با مامان و بابات حرف بزنم!

رفتم پیش مامان و بابای ساغر که همه چیز رو برام تعریف کردن. سرم داشت گیج می رفت. چشمام سیاهی می رفت از این داستان وحشتناک. اگه ساغر بفهمه چیکار می کنه؟ باورم نمیشه. باباش گفت که وقتی شش ساله بوده یه خانواده فقیر برای اینکه بتونن شکم خودشون رو سیر کنن اومدن و ساغر و به اینا فروختن. اینا هم بچه دار نمیشدن و از خدایشون بوده.

الآن هم به همین خاطره که ساغر تک فرزنده. باباش گفت که تا هفته پیش همه چی خوب بوده تا اینکه ساغر یه دختر رو تو خیابون می بینه که بیش از حد شبیه خودش بوده. ازش اسم و فامیلش رو پرسیده که اون هم گفته. تو همون چند روز انقدر با هم صمیمی میشن که ساغر میره خونه شون. اما مامان دختره وقتی ساغر رو می بینه اول تو بهت بوده اما بعد میره جلو و شروع می کنه به گریه کردن. هی می گفته: «دخترم پیدا شد. پری من پیدا شد. خدا رو شکر!»

ساغر هم حالش بد میشه و از خونه شون میزنه بیرون که یه دیوونه تو کوچه بوده و وقتی ساغرو می بینه که داشته می دویده میزنه و سیاه و کبودش می کنه. اون موقع هم هیچکس تو کوچه نبوده و ندیده. ولی بعدش یکی پیداش کرده و از روی شماره هاش تونسته به مامان و باباش زنگ بزنه. خیلی داستان وحشتناکیه. نمی دونم چه جووری داستان زندگی اش رو براش تعریف کنم. واقعا نمی دونم.

باز با هزار خواهش و تمنا از پرستاره رفتم تو اتاق ساغر که سریع گفت:

ساغر: چی شد؟

-ساغر می خوام هر چی که برات تعریف کردم باز هم بدونی که مامان و بابات همونایی که با عشق بزرگت کردن خیلی دوستت دارن و حاضرن جانشون هم برات بدن. الآن هم خیلی نگرانن. اگه دوستت نداشتن این همه سال مثل دختر واقعیشون بزرگت نمی کردن. اگه دوستت نداشتن جووری بزرگت نمی کردن که تا الآن که اون اتفاق پیش اومده اصلا هیچ چیز نفهمی.

ساغر: تو رو خدا بگو! می خوام بدونم. ولی هر چی بشه باز هم من مامان و بابام رو دوست دارم.

شروع کردم به تعریف کردن داستان. اما تا اون جایی که می تونستم جووری تعریف می کردم که خیلی دلش نسوزه و ناراحت نشه. داستان که تموم شد دیدم ساغر زل زده به دیوار. بعد از چند دقیقه اشکاش رو پاک کرد و گفت:

- اشکال نداره. من همون دختر شادی ام که همه از دستش عاصی ان. یادت رفته؟ الآن هم چه بهتر دوتا خانواده دارم و یه خواهر و برادر خوبم صاحب شدم.

-یعنی تو واقعا ناراحت نشدی؟

ساغر: دروغ چرا؟ اولش خیلی ناراحت شدم ولی هر چی فکر کردم دیدم نه چیزی از دست دادم نه بدبخت شدم. تازه یه چیزی هم به دست آوردم. پس دلیلی برای ناراحتی ندارم. تازه خوشحالم هستم. الآن هم که مامان و بابام ولم نمی‌کنن که بخوام غصه بخورم. خدایی‌اش تو هم فکر کن ببین من چیزی از دست دادم؟
-ایول بابا! فکر نمی‌کردم انقدر منطقی باشی.

ساغر: منطق از خودتونه. حالا هم بفرمایین بیرون من به استراحتم برسیم! مثلاً مریضم‌ها.

خندیدیم و از اتاق رفتیم بیرون. مامان و باباش نگران به من چشم دوختن. گفتم:

-نگران نباشین! با خودش کنار اومد. خیلی منطقی فکر کرد جوری که من اصلاً نمی‌تونستم تصورش کنم. الآن هم شما رو مامان و بابای خودش می‌دونه و هنوز هم دوستتون داره. پس دیگه نگران نباشین! ولی از این به بعد بیشتر هواش رو داشته باشین.

خیلی خوشحال شدن و با گریه ازم تشکر کردن. من هم برگشتم خونه.

داین:

خدا رو شکر امروز تعطیلیم. کار بی‌کار. دیگه امروز رو می‌خوام قشنگ با ایمان خوش بگذرونم. اول از همه بلند شدم و نمازم رو خوندم. همیشه وقتی نماز می‌خونم یه آرامش خاصی می‌گیرم. بعد هم زنگ زدم به ایمان که با اصرارهایش قرار شد من برم خونه‌شون. حاضر شدم و لباس راحتی‌ام برداشتم و زدم بیرون. سوار ماشین شدم و روندیم به سمت خونه‌ی ایمان. وقتی رسیدم پیاده شدم و زنگ رو زدم. یکدفعه در باز

شد و ایمان با قیافه داغون با موهای بهم ریخته و لباس‌های خفن ظاهر شد. دستم رو گذاشتم رو قلبم و گفتم:

-یا خدا! بسم الله الرحمن الرحيم، الله لا اله الا هو الحي القيوم، الحمد لله رب العالمين، ولم يكن له كفوا احد...

همین جوری داشتم ادامه می‌دادم که ایمان گفت:

ایمان: اشتباه زدی داداش. داری اشتباه می‌خونی. یه بار دیگه بخون اثر نکرد! بعد هم قیافش رو یه حالت بامزه کرد و گفت:

- پسرهی خل، لنگ ظهر زنگ زده بهم من رو از خواب انداخته بعد هم نیم ساعته مثل جنی که موش رو آتیش زده باشن جلوی در خونه آدم ظاهر میشه. حداقل می‌داشتی دو دقیقه بخوابم بعد بیای. حالا هم که داره کلام خدا تلاوت می‌کنه.

-ایشالله خواب به خواب بری که یکسره خوابی. بعد هم این چه قیافه‌ایه؟ جنم که جنه تو رو می‌بینه نماز وحشت می‌خونه. بعد می‌خوای من نترسم. حالا برو کنار من رو یه لنگ پا نگه داشتی دم در!

رفتم تو ایمانم اومد. گفت:

ایمان: حالا ول کن! میای بریم بیرون؟

-کجا مثلاً؟

ایمان: چه می‌دونم؟ بریم دور بنزیم. بریم حرم امام رضا. بریم یه جایی بالاخره.

-باشه بابا من که حاضریم تو هم برو حاضر شو بریم!

ایمان رفت تو اتاقش تا لباساش رو عوض کنه. من هم نشستم رو مبل و زل زدم به در و دیوار. وقتی ایمان اومد سوار ماشین من شدیم و راه افتادیم. اول رفتیم حرم امام رضا. بعد از اون رفتیم طرهبه و کلی حال کردیم. ساعت نه شب هم برگشتیم خونه هامون.

فردا صبح با تکون خوردن تخت از خواب بیدار شدم. هنوز گیج بودم. یه نگاه کردم که دیدم بله ایمان خان داره رو تخت من بپر بپر می کنه. گفتم:

-اه ایمان چته؟ صبح زود پاشدی اومدی خونه مون من رو بیدار کنی؟ خوبه همین دیشب با هم رفتیم بیرونا.

ایمان: باشه بابا خفه نشی. یه نفس عمیق بکش! بعدم تو دهات شما به دو ظهر میگن صبح زود؟

تا اینو گفت از جا پریدم و گفتم:

-خاک تو سرم باید برم مرکز.

ایمان: نترس! امروز جمعه است. شمام کلاً آزادی.

-جون من؟

ایمان: آره جون تو. حالام پاشو خودت رو جمع کن من هم برم نماز وحشتم رو بخونم.

-نماز وحشت برای چی؟ خل شدی؟

ایمان: والا با این قیافه تو آدم باید نماز وحشت بخونه. قیافهات یه جور عذاب الهیه. آدم فکر می کنه قهر الهی بهش رو آورده.

-برو بابا! حرفهای خودم رو به خودم برمی گردونه.

بعد هم پاشدم و دست و صورتم رو شستم. یه لباس تمیز برداشتم و رفتم دوش گرفتم. بعد هم که اومدم ایمان هی بهم کخ می ریخت که دیگه از دستش سرم رو کوبوندم به دیوار. از بس که حرف می زنه ماشالله.

تپش:

امروز با آرتام و ساغر قراره بریم دانشگاه واسه سال جدید ثبت نام کنیم. بعدش هم از اون طرف بریم خونه مامان و بابای واقعی ساغر تا ببینیمشون. اول رفتیم دانشگاه و با کلی تو صف و ایستادن و مکافات تونستیم من و ساغر ثبت نام کنیم. تقریبا کارمون چهار ساعت طول کشید. بعدش هم راه افتادیم به سمت خونه‌ی مامان و بابای ساغر. خونه‌شون تقریبا توی پایین شهر بود. وقتی رسیدیم پیاده شدیم و ساغر زنگ رو زد.

غریبه: بله؟

ساغر: مامان جون، منم در رو باز کنین!

مامان ساغر: الهی من قربونت بشم تویی؟ بیا تو مادر بیا تو! تنهایی؟

ساغر: نه دوستم و داشاشش هم هستن.

مامان ساغر: بیا تو عزیزم خوش اومدی!

در رو باز کرد و همه‌مون رفتیم تو. خونه‌شون یه حیاط کوچیک داشت که دیواراش آجری بود و یه حوض هم وسط حیاط بود که توش سیب و پرتقال بود. خیلی باصفا بود. معلوم بود با اینکه وضع مالی‌شون زیاد خوب نیست ولی با سلیقه‌ان. وقتی رفتیم

تو شروع کردم به آنالیز کردن خونشون. خونشون یه طبقه بیشتر نبود و یه حال کوچیک داشت با یه آشپز خونه. یه راهرو ام بود که فکر کنم بقیه چیزا اونجا باشه. خونشون در عین سادگی مرتب و با سلیقه چینده شده بود. چند دقیقه بود که رو زمین نشسته بودیم که مامان ساغر اومد. اول باهامون سلام کرد و بعدشم ساغرو بغل کرد و شروع کرد به قربون صدقه رفتن و گریه کردن. همش می گفت:

مامان ساغر: اصلا فکر نمی کرد من رو ببخشی و دوباره بیای خونهمون. دیگه داشتم ناامید میشدم دخترم.

ساغر: راستش اولش خیلی ازتون ناراحت بودم. ولی وقتی خیلی فکر کردم فهمیدم که شما مجبور بودین و من هم چیزی از دست ندادم. حتی یه چیزی هم به دست آوردم. پس حالا که من ناراحت نیستم شما هم ناراحت نباشین. اصلا چه بهتر از الآن دو تا مامان و دو تا بابا دارم. مگه نه؟

مامان ساغر: الهی من قربون دختر منطقی ام بشم! نمی دونستم انقدر خوبی وگرنه می مردمم یه همچین کاری باهات نمی کردم. حتی اگه خودم می مردم. ولی باید یه چیزی بهت بگم.

ساغر: چی بگین؟

مامان ساغر: بابای واقعی ات فوت کرده. چندین ساله که فوت کرده.

ساغر: ای وای من نمی دونستم.

داشت گریه اش می گرفت. ولی سریع به خودش اومد و گفت:

- خیلی ناراحت شدم. ولی با گریه و غصه چیزی حل نمیشه. حالا هم گریه بسه. به پرهام و پونه بگین حاضر بشن. خودتون هم حاضر شین که می‌خوایم بریم بیرون بچرخیم.

مامان ساغر: آخه نمی‌خوایم زحمت بدیم.

ساغر: دیگه این حرف رو نزنین که ناراحت میشم. آدم با دختر خودش که تعارف نمی‌کنه.

مامان ساغر: باشه مادر الان بهشون میگم. ماشالله دوتایی شون هم مثل خرس گرفتن خوابیدن.

این رو که گفت همه‌مون زدیم زیر خنده. بعد هم پاشد و رفت تو همون راهرو که فکر کنم اتاق‌هاشون هم اون جا بود و بعد از نیم ساعت اول پرهام و پونه و بعدش هم مامان ساغر اومدن. باهاشون آشنا شدیم و بعد هم از خونه زدیم بیرون. تو راه فهمیدم که اسم اصلی ساغر پری بوده. چه اسماشون باحاله. پرهام و پونه و پری. چه خوش سلیقه! خلاصه اول از همه رفتیم پروما و بعدش هم الماس شرق و وصال که نزدیکش بود. می‌دونستم ساغر چون مامان و خواهر برادرش رو خیلی دوست داره و وضع مالیشون هم می‌دونه می‌خواد براشون خرید کنه. تو بازار هر چی که دم دستش می‌اومد براشون می‌خرید. خواهر و برادرش انقدر خوشحال شدن که من گریه گرفته بودم. انگار تا حالا اصلا یه همچین جاهایی نیومدن. همه چیز رو با هیجان نگاه می‌کردن. از آخر هم پولای ساغر تموم شد و من شروع کردم با پول آرتام براشون خرید کردن. انقدر خرید کردیم که دیگه نمی‌تونستیم نگهشون داریم. پیک گرفتیم و گفتیم ببره خونه خاله‌ام و بگه که از طرف ماست. آخه خونه ما و خونه ساغر هیچ کس نبود که تحویل بگیره. وقتی اون رفت بازار گردی رو کنار گذاشتیم و رفتیم حرم امام رضا.

اون جا مامان ساغر انقدر از خوشحالی اینکه دخترش پیدا شده زجه زد و اشک ریخت که من هم گریه گرفت و شروع کردم به گریه کردن. بعد هم همه مون رفتیم رستوران. بنده خداها اسم بعضی از غذاها رو هم نمی تونستن بخونن.

انگار تا حالا اصلا نیومده بودن. غذا رو که سفارش دادیم بعد از نیم ساعت آوردن و خوردیم. بعدم رفتیم و به پیشنهاد آرتام بستنی خوردیم. ساعت یک شب هم برگشتیم خونه و من انقدر اصرار کردم که ساغر راضی شد بیاد خونه ما. ولی قبلش رفتیم خونه خالم تا خریدهامون رو که با پیک فرستاده بودیم ازش بگیریم. بعد هم برگشتیم خونه خودمون. وقتی رفتیم تو و لباسامون و عوض کردیم نشستیم و خریدهها رو دونه به دونه نگاه کردیم. انگار که مال خودمون بود همچین با دقت نگاه می کردیم که چیزی کم و کسر نباشه. با کاغذ کادوهایی که گرفته بودیم همه وسایل رو یکی یکی کادو کردیم و روش هم نوشتیم که هرکدوم برای پرهام یا پونه و یا آذر خانم مامان ساغره. بعدم بدون هیچ حرفی از خستگی افتادیم و خوابیدیم.

داین:

هر روز سمائی رو توی مرکز می بینم. دیگه بیش از حد باهام خوب رفتار می کنه. انگار که من هیچ تقصیری توی هیچ کدوم از اتفاقی که توی زندگی اش افتاده ندارم. منظورم مرگ پدر و مادرشه. جدیداً دوست دارم یکسره باهاش هم صحبت بشم. می دونم نامحرمه ولی دست خودم نیست. هر روز یکی از دلایلی که میام مرکز اینه که می خوام ببینمش. نمی دونم چه مرگم شدم ولی ایمان هی آه می کشه و میگه:

- آه! بسوزه پدر عاشقی!-

پسره کلا یه تختش کمه. هی میگه عاشق شدی عاشق شدی. همینم مونده من برم
عاشق دختر یه قاچاقچی بشم. زنگ زدم به ایمان که هم برداشت گفت:

- آه! بسوزه پدر عشق و عاشقی!

-وای ایمان! تو رو خدا دوباره شروع نکن! تو واقعا فکر کردی من عاشق دختر یه
قاچاقچی میشم؟ دیگه چی؟

ایمان: سرهنگ خنگ اولاً اینکه عشق که دست خودت نیست دیدی یه وقت عاشق
باباش که خوده خوده قاچاقچیه و الآن اون دنیاست شدی. دوماً الآن دیگه به اون بنده
خدا نباید به چشم دختر قاچاقچی نگاه کنی. بنده خدا انقدر داره زحمت می کشه.
پس تو باید به چشم همکارت بهش نگاه کنی. مگه تقصیر اون بوده که باباش
قاچاقچی بوده؟ مگه اون به باباش گفته بوده که قاچاقچی شه؟ پس اول یکم اون مغز
آکبندت رو به کار بنداز بعد حرف بزنی!

رفتم تو فکر. به نظرم حرفای ایمان درست بود. تقصیر اون که نبود پس من برای چی
الکی داشتم به پاش گناه می نوشتم؟ همینجوری تو فکر بودم که یکدفعه صدای داد
ایمان گوشم رو پاره کرد:

ایمان: هوی! کجایی تو پسر؟ چرا جواب نمیدی؟ اگه می خوای فکر کنی پشت تلفن
اصلاً جای مناسبی نیستا.

-اگه یه حرف درست تو زندگی ات زده باشی همینه.

ایمان: همینکه پشت تلفن نباید فکر کنی؟

-نه خیر. حرفات در مورد دختره رو میگم بابا.

ایمان: آهان گرفتم. از این به بعد هر چی مشاوره نیاز داشتی زنگ بزن به خودم. اصلا خوراک خودمه. حالام اگه مشکلت حل شد من برم. بای بای!

بعد هم تلفن رو قطع کرد. نشستم و دوباره رفتم تو فکر. چرا تا حالا از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم؟ چرا حرفای ایمان به ذهن خودم نرسیده بود؟ عجیبه ها!

تپش:

ساغر واقعا با قضیه مامان و باباش خوب کنار اومده. حتی از اون موقع تا حالا خوشحال تر هم هست. واقعا دختر باحال و جالبیه. نمی دونم چرا آرتام از دیروز گیر داده که باید ناهار رو تو درست کنی. هر چی میگم برای چی میگه بالاخره که باید یاد بگیری. فکر کنم معده اش زخم شد انقدر غذای بیرون خورد. امروز هم قراره قیمه درست کنم. حالا قربون خودم که اصلا هیچی بلد نیستم. رفتم تو سایت آشپزی و طرز تهیه قیمه رو زدم. وقتی درست کردم و توی قابلمه رو نگاه کردم کلا از زندگی قطع امید کردم. انگار لپه ها داشتن آفتاب می گرفتن تو قابلمه. اصلا آب نداشت.

دوباره یک عالمه آب توش ریختم و گذاشتم رو گاز. بعد از نیم ساعت با هزار دنگ و فنگ غذا آماده شد. ولی از حق نگذیریم خیلی خوشمزه شده بود. سریع سالاد هم درست کردم و تزئینش کردم. بعد هم میز رو چیندم و از خودم سلیقه به خرج دادم. به به به من انقدر هنر داشتم و رو نمی کردم؟ والا عجیبه! آرتام رو صدا زدم و گفتم:

-آرتام بیا هنر نمایی من رو ببین!

آرتام اومد اما دو دقیقه دهنش باز مونده بود که گفتم:

-ببند پشه نره!

آرتام: ایول بابا! مطمئنی این رو تو درست کردی؟ من که شک دارم.

-برو به عمت شک داشته باش! حالا بخوری تعجبت بیشترم میشه!

آرتام نشست و گفت:

آرتام: اول زنگ بزن به اورژانس بیاد دم در هم خوردیم ببرمون!

-مردم داداش دارن ماهم داداش داریم! بخور دیگه!

آرتام شروع کرد به خوردن. گفت:

آرتام: به به دست خواهر گرام درد نکنه! چه کردی؟ چه خوشمزه است! من که داشتم

از زندگی ام خداحافظی می کردم.

-نوش جونت داداشی! بخور بخور که ایشالله چرک بشه از زیر ناخنات بزنه بیرون.

آرتام: آه تو نمی تونی یه بار حال آدم رو بهم نذنی؟

خلاصه غذا رو با همین حرفا خوردیم. آرتام تشکر کرد و رفت نشست جلوی تلویزیون.

من هم تمام خر حمالیا رو کردم و رفتم جای آرتام.

-یه وقت خجالت نکشیا! بنیهام که زیر خط فقر می ترسم یه وقت ضعف کنی بمونی

رو دستمون.

آرتام: نه نترس! تو نمی خواد برای من بترسی!

نشستم کنار آرتامو زل زدم به فیلم مزخرفی که صدا و سیما گذاشته بود.

داین:

انگار به این دختره اسمش چی بود؟ آهان تپش یه حسایی دارم. نمی‌دونم چیه ولی می‌خوام برم به مامان بگم. خیلی استرس دارم. چند تا نفس عمیق کشیدم و رفتم پیش مامان. برای مامان با هزار ترس و لرز و خجالت تعریف کردم و حسم رو گفتم. مامان یکم فکر کرد و بعد گفت:

مامان: مطمئنی؟

-آره مامان.

مامان: پس زنگ بزن بریم خواستگاری!

-وا مامان؟ خواستگاری دیگه چه صیغه‌ایه؟ نه به مامان و بابای مردم که میگن باید خانواده داشته باشه. نه به شما که طرف نه مامان داره نه بابا یه راست می‌گین بریم خواستگاری.

مامان: مگه مهم مامان و باباشه؟ چرا انقدر حرف چرت میزنی؟ مگه می‌خوای با مامان و باباش ازدواج کنی؟ اگه خودش دختر خوبی باشه دیگه همه چی حله. حالا هم شمارش رو بده تا زنگ بزنم.

-شمارش رو ندارم. بذارین فردا می‌گیرم میدم بهتون.

مامان: باشه. پس یادت نره بگیری!

رفتم تو اتاقم رو تقریباً دو ساعت فکر کردم. تا شب خودم رو سرگرم کردم و بعد از شام خوابیدم.

فردا صبح از خواب پا شدم و حاضر شدم. خیلی استرس داشتم. میترسیدم ناراحت بشه و یه چیزی بگه بهم. رفتم مرکز و بعد از چند ساعت دیدمش. صداش زدم:

-خانم سمائی!

برگشت و گفت:

- بله؟

رفتم جلو که داد نزنم و همه صدامون و بشنون. گفتم:

-راستش چیزه، میشه... میشه شماره خونه تون رو بدین؟ برای... امر خیر می خواستم.

خیلی واضح تعجب کرد ولی بعد با خجالت گفت:

تپش: بله. یادداشت کنین.

و شماره اش رو گفت. فکر می کردم الآن می زنه از وسط به دو قسمت مساوی تقسیم می کنه ولی خدا رو شکر به خیر گذشت. با ذوق و شوقی وصف نشدنی رفتم خونه و شماره رو به مامان دادم که مامان گفت:

مامان: خجالت بکش پسر! نه به دیروز که ناز می کردی نه به امروز که کبکت خروس می خونه. یکم حیا داشته باش! حالام برو تا من بهش زنگ بزنم.

-آه مامان بی خیال جلوی خودم زنگ بزن دیگه. تو رو خدا.

مامان: والا من که جلوی زبون تو کم میارم. خیلی خب باشه الآن زنگ می زنم!

رفت جای تلفن رو زنگ زد. یکم بعد برداشتن که شروع کرد به حرف زدن:

مامان: سلام! منزل آقای سمائی؟

مامان: خوب هستین؟ من محمدی هستم. مادر همکار خواهرتون... می خواستیم اگه
میشه جمعه برای امر خیر مزاحم بشیم... پس ما جمعه مزاحم میشیم... خواهش
می کنم... خیلی ممنون. خدانگهدار!

-قبول کردن؟

مامان: آره.

-ایول فکر نمی کردم انقدر زود قبول کنن.

مامان: دانین برو تو اتاقت تا نزدمت! برو!

-چشم چشم رفتم.

بعد هم پریدم تو اتاقم و از خوشحالی زنگ زدم به ایمان.

ایمان: سلام دانی خل و چل:

-سلام رو موبایل خوابیده بودی؟ می داشتی بوق بخوره بعد برداری.

ایمان: برو بابا! حالا چی شده که یادی از ما کردی؟

-وای ایمان! نمی دونی چی شد!

ایمان: چی شد؟

-جمعه می خوایم برای همون دختره که گفتم بریم خواستگاری.

ایمان: یعنی خاک تو سرت! مگه می خواد برات خواستگار بیاد که انقدر ذوق کردی؟

بدبخت برو به فکر نون باش که خربزه آبه!

-بیشین بینیم باو! الآن انقدر خوشحالم که نمی فهمم اصلا چی میگی.

ایمان: خیلی ممنون که انقدر خوب به نصیحت‌هام گوش میدی. اصلا امیدوار شدم.
بدبخت دو روز دیگه بخوای بری بیرون باید نیم ساعت توضیح بدی بعد بری. آخه این
هم خوشحالی داره؟ اصلا شاعر در این مواقع میگه:

یه حلقه طلایی

اسمتو روش نوشتم

برو بیار پاکش کنم

ر*ی*د*ی تو سرنوشتم.

-برو بابا خداحافظ!

ایمان: بله داشتم می‌گفتم...

قطع کردم. والا اگه می‌داشتم تا خود فردا می‌خواست حرف بزنه.

تپش:

وای خدا! چقدر سخته هر روز باید نهار درست کنم. یعنی از سر کار خسته و کوفته
میام باید نهار درست کنم. البته مدیونین فکر کنین که بعضی از روزا دیرتر میام خونه
تا غذا درست نکنم. امروز می‌خوام ماکارونی درست کنم. خدا به خیر کنه آخه سابقه
نه چندان درخشانی توی درست کردن ماکارونی دارم. البته چند سال پیش. تو
اینترنت زدم و درستش کردم. ولی وقتی در قابلمه رو برداشتم با یه مشت کرم مریض
که انگار دو هفته‌اس سرما خوردگی گرفتن روبه‌رو شدم. آه آه یعنی ما باید این رو
بخوریم؟ من که کارد به شکمم بخوره اگه این رو بخورم. ماکارونی رو تو یه بشقاب

کشیدم و با مخلفات گذاشتم روی میز. آرتام رو صدا زدم و در رفتم تو اتاقم که صدای آرتام رو شنیدم که می‌گفت:

آرتام: خانم سر آشپز چی می‌خوری برات سفارش بدم؟

خنده‌ام گرفت. بلند داد زدم:

-همبرگر

بعد از نیم ساعت سفارش‌ها رو آوردن و شروع کردیم به خوردن. وقتی تموم شد آرتام گفت:

آرتام: به‌به چه ماکارونی لاکچری بود! مگه نه؟

-برو خودت رو مسخره کن! مهم زحمتش بود که کشیده بودم.

بعد هم آشغال‌ها رو جمع کردم و ریختم تو سطل. رفتم تو اتاقم و زنگ زدم به ساغر.

ساغر: سلام بر خواهری خل وضع خودم.

-سلام بر دیوونه حاضر جواب خودم. چطور مطوری؟

ساغر: خوبم. خیلی دلم گرفته.

-مگه من مردم که تو دلت بگیره؟ میای بریم بیرون؟

ساغر: وای تپش عاشقتم. بیا بریم کتابخونه.

-باشه پس حاضر باش میام دنبالت.

ساغر: باشه! بای بای!

-خداحافظ!

قطع کردم و حاضر شدم. بعد هم رفتم بیرون و به آرتام گفتم که با ساغر میریم کتابخونه. کفشام رو پوشیدم و سوار ماشینم شدم. بعد از بیست دقیقه رسیدم به خونه ساغر. بوق زد که مثل این بچه مدرسه‌ای‌ها با کوله پرید بیرون و سوار ماشین شد. به شوخی گفتم:

-سلام خاله خوبی؟

ساغر: برو خودت رو مسخره کن! من موندم تو چطوری انقدر سرعت عمل داری. با همین حرفا رفتیم کتابخونه. یه کتابخونه هست که من و ساغر بعضی وقتا میایم و کتاب می‌گیریم. دوتایی مون عضویم. یه خانم خیلی بانمک هم به اسم خانم میثاق اون جا کار می‌کنه که سر زبونی حرف می‌زنه و بعضی وقتا بعضی کلمه‌ها رو اشتباه می‌گه و از شانس ساغر اسم ساغر نمی‌تونه درست بگه. وقتی رفتیم تو اولین نفری که ما رو دید خانم میثاق بود. اومد جلو گفت:

خانم میثاق: سلام تپش جان. سلام ساغی جان. خوب هستین؟

ساغر: بابا خانم میثاق، ساغی نه ساغر.

خانم میثاق: بابا دختر جون زبونم نمی‌چرخه دیگه.

ساغر: بابا اون «ی» لامصب رو حذف کن یه «ر» بزن تنگش! ملت این همه «واو» و «نون» و «ی» جابه‌جا می‌کنن آب از آب تکون نمی‌خوره شما نمی‌تونن یه «ر» به این اسم لامصب من اضافه کنین؟

-ای بابا ساغر چقدر غر می‌زنی. بیا بریم کتاب انتخاب کنیم!

ساغر: آخه کسی اسم تو رو اشتباه نمی‌گه که ببینی چه حس بدی به آدم دست میده. البته من باهاش دست نمی‌دما. ولی اون خیلی سمجه دستش رو همین جور نگه

می‌داره. اصلاً من نمی‌دونم این مامان و بابام وقتی داشتن اسم انتخاب می‌کردن به عواقبش فکر کردن یا نه؟

-وای ساغر ساکت باش! بیا بریم ببینیم رمان چی داره!

با ساغر چند تا کتاب انتخاب کردیم و با ساغر رفتیم خونه ما. رفتیم تو اتاقم و گرفتیم خوابیدیم. با حس صدایی نازک از خواب شیرینم دست کشیدم:

- عروسکم، عروسک چینی من.

داشتم فکر می‌کردم که کی می‌تونه باشه که صدا تبدیل شد به صدای ساغر:

ساغر: هوی عروسک لامصب من! پاشو لنگ شبه تا کی می‌خوای مثل خرس گریزلی بکپی؟

پاشدم و یه چشم غره بهش رفتم. بعد هم رفتم تا سر و صورتم رو بشورم.

داین:

امروز دایی‌ام می‌خواستن بیان خونه‌مون. مامانم گیر داده بود ایمان هم دعوت کن مجلس رو گرم کنه. انگار مجلس گرم کنه والا. زنگ زدم به ایمان.

-الو سلام ایمان! امشب تاکید می‌کنم شب دایی‌ام اینا دعوتن تو هم دعوتی بیا. فقط تاکید می‌کنم شب. باز نیم ساعت دیگه دم در نباشی.

نداشتم حرف بزنه و قطع کردم. چون مطمئن بودم باید نیم ساعت از وقتم رو حروم این کنم. رفتم مرکز و سریع کارام رو انجام دادم و رفتم خونه. یک ساعت بعد ایمان دم

در خونه مون بود. تا شب با هم دیگه حرف زدیم و بعد هم حاضر شدیم چون دایی ام نیم ساعت دیگه می خواستن بیان. با ایمان نشستیم رو مبلا و در و دیوار رو نگاه می کردیم که زنگ رو زدن. در رو باز کردم که اومدن تو. حالا دایی ام رو دیدم باز خنده ام گرفته. این ایمان خیر ندیده هی می گه فک دایی ات جون میده برای فوتبال. بینی شم که یه پا سرسره است. اصلا عادت داره به این حرفا. انقدر هم اینا رو گفته هر وقت دایی ام رو می بینم یاد زمین فوتبال می افتم. آخه فکش نیم متر از دهنش جلو تره. بنده خدا چقدر پشت سرش غیبت کردیم. ایمان اومد کنارم و گفت:

ایمان: یه حلقه طلایی اسم دایی ات رو روش نوشتم برو بیار پاکش کنم ر*ی*د*ی تو سرنوشت!

-ایمان ساکت باش! چقدر غیبت می کنی! یکی پشت سر تو همین ها رو بگه خوست میاد؟

ایمان: اگه موجبات شادی دو نفر رو فراهم کنه آره.

رفتیم کنار بقیه نشستیم و تا شام حرف زدیم. موقع شام شد که سفره رو انداختیم و نشستیم تا غذا بخوریم. داشتیم غذا می خوردیم که غذا پرید تو گلوم. ایمان سریع یه لیوان نوشابه برام ریخت و تا ته ریخت تو حلقم. انقدر گاز داشت که اشک از چشمم می اومد. ایمان گفت:

ایمان: الهی بمیرم مادر چی شد؟ چرا گریه می کنی؟

همه زدن زیر خنده که یه پس گردنی نثارش کردم و بقیه غذا رو با شوخی های ایمان خوردیم. یک ساعت بعد از شام دایی اینا رفتن.

تپش:

امروز سرهنگ محمدی می‌خواستن بیان خونه‌مون. به قول خودش برای امر خیر.

خیلی استرس داشتم. [هی وجدانم می‌گفت:

- خاک تو سر ندید بدیدت. انگار تا حالا خواستگار ندیده.

-ساکت باش وجدان جان تا نزدم اون فک خوشگلت رو بیارم پایین.]

همینجور با خودم کلنجار می‌رفتم که ساعت پنج شد. قرار بود ساعت شش بیان. رفتم

و یه دوش سریع گرفتم. بعدم چایی گذاشتم و رفتم تو اتاقم. با وسواس حاضر شدم و

رفتم پایین تا میوه‌ها و شیرینی‌ها رو آماده کنم. آرتام هم حاضر شد که زنگ رو زدن.

ضربان قلبم رفت رو هزار. آب دهنم رو قورت دادم و به حرف‌هایی که آرتام بهم زده بود

فکر کردم.

آرتام: خواهر جون، من که نمی‌تونم بگم خواهر گلم یه چایی بیار. پس خودت از همین

اول بیا بشین.

-اشکال نداره؟ آخه زشت میشه.

آرتام: نه خواهر جون چرا زشت باشه؟ اومدن بیا احوالپرسی کن بعد هم بیا بشین! هر

وقت من گفتم برو چایی بریز!

-باشه داداشی. مرسی.

همین جور داشتم فکر می‌کردم که اومدن تو. رفتم جلو و سلام کردم. با مامانش

روبوسی کردم که گفت:

- ماشاءالله ماشاءالله می‌دونستم سلیقه‌ پسر خوبه ولی نه انقدر. قربونت بشم من!

لبخند خجالت زده‌ای زدم و گفتم:

-خواهش می‌کنم. بفرمائید!

با باباش و خودش هم سلام و احوالپرسی کردم. اومدن نشستن که من هم با ترس و لرز رفتم کنارشون نشستم. هی با خودم می‌گفتم الآن مامانش ناراحت میشه که اومدم پیششون نشستم و یه چیزی میگه. ولی مامانش انقدر باهام خوب رفتار کرد که همش حس می‌کردم مامان خودمه. آرتام گفت که برم چای بیارم. پا شدم و رفتم تو آشپزخونه و با دقت چای ریختم. بعد هم بردم و به همه تعارف کردم. یکم بعد که آرتام و بابای داین حرف زدن گفتن که ما بریم و با هم حرف بزنیم. رفتیم تو اتاق من و نشستیم. حالا هی اون میگه شما اول شروع کنین هی من میگم نه شما اول شروع کنین. خلاصه انقدر این جمله رو گفتیم که دیگه حالم داشت به هم می‌خورد. از آخر هم بعد از ده دقیقه من شروع کردم به حرف زدن. تمام حرف‌هامون به بیست دقیقه هم نکشید. واقعا من نمی‌دونم این چه رسم مسخره‌ایه؟ وقتی همه خجالت می‌کشن حرف بزنن پس این دیگه چه رسمیه؟ بعد هم تو دو کلمه فکر می‌کنن با هم تفاهم دارن. والا. با هم دیگه رفتیم پایین و من گفتم که باید فکر کنم. بهشون گفتم که هفته بعد جوابم رو میدم. مامانش کلی قربون صدقه‌ام رفت و بعدش هم رفتن.

داین:

مامان هی می‌گفت:

- ایشالله که همین قسمت بشه. به نظر من که خیلی خانم بود.

دیگه دوست داشتم خودسوزی کنم که مامان دست برداشت و از اتاقم رفت بیرون.
خدا خدا می‌کردم که جوابش مثبت باشه. دو رکعت نماز خوندم و گرفتم خوابیدم.

عروسک قشنگ من مشکی پوشیده، تو قبر دامادی خود با کفن خوابیده، یه روز
مامان رفته بازار یه دختر دیده، قشنگ‌تر از اون دختره هیچ کس ندیده، آهای خانومم،
چشم‌های لامصبت رو وا کن، وقتی که شب شد اونوقت لالا کن، بیا بریم توی
آشپزخونه یه چیزی درست کن، به خدا معده‌مون زخم شد یه چیزی درست کن!
چشمام رو وا کردم که دیدم ایمان مثل ابولهول وایستاده بالا سرم رو داره موهام رو ناز
می‌کنه و لالایی می‌خونه. پاشدم و گفتم:

-لالایی‌ات هم مثل آدم نمی‌مونه. حداقل درست بخون آدم به خواب ابدی فرو نره!

ایمان: دیشب خوش گذشت؟ بالاخره می‌خوای بری؟ حیف جوونی‌ام که پای توی
بی‌لیاقت گذاشتم. حیف عمرم که برای تو صرف شد. ایشالله یه روز خوش نبینی!
ایشالله یه آب خوش از گلوت پایین نره!

همینجوری هم با دست میزد تو سینه‌اش. گفتم:

-چه دل پری داری! حالا هم مسخره بازی درنیار! پاشو راه رو بند آوردی! می‌خوام برم
صورت‌م رو بشورم.

ایمان: ایشالله تریلی هیجده چرخ از روت رد بشه. می‌خوای برام هوو بیاری؟ خاک تو
سر بی‌لیاقت کنن! ایشالله بترکی! ایشالله یه بمب بچسبونن به ماشینت دو دقیقه‌ای
سقط شی!

بدون توجه بهش رفتم و دست و صورت‌م رو شستم. بعد هم رفتم پایین و یه صبحونه
سرسری خوردم. بعد هم حاضر شدم و رفتم مرکز. خدایی‌اش این ایمان هر چقدر هم

اعصاب خرد کن باشه نقش ساعت رو خوب ایفا می‌کنه. سر همون ساعتی که باید بیدار بشم بیدارم می‌کنه. بعد از چند ساعت برگشتم خونه. رفتم تو آشپزخونه. مامانم وایستاده بود و پشتش بود. فکر کنم داشت غذا درست می‌کرد. رفتم جلو و بغلش کردم که حس کردم لاغر شده ولی گفتم حتما توهم زدم. گفتم:

-الهی من قربون مامان گلم بشم!

همون موقع مامان برگشت که وای...

این که ایمانه. ایمان دامن گل گلی و با بولیز گلدار مامان رو تنش کرده بود و روسری آبی مامانم هم سرش کرده بود. جلوی موهاش هم که بلند بود از روسری گذاشته بود بیرون. هم دیدمش پقی زدم زیر خنده. دیگه از خنده کف زمین ولو شده بودم. گفتم:

-خاک تو سرت ایمان با این کارات! چقدر هم بهت میاد.

ایمان: درد! می‌دونی برای چی اینکار رو کردم؟ می‌خواستم ببینم مادر بودن چه حسی داره که فهمیدم اگه تو پسرش باشی حس خیلی ضایعیه.

یکدفعه مامان از پشت سرش اومد و با کفگیر زد تو سر ایمان و گفت:

- چی گفتی ورپریده؟ یه بار دیگه بگو! که حس مادر بودن من ضایع‌ه‌س! دیگه چی؟

بعد هم مامان افتاد دنبالش و تو کل خونه دنبالش می‌کرد. از آخر هم که مامان دید حریف ایمان همیشه دمپایش رو از پاش درآورد و از دور زارت زد تو سر ایمان. قشنگ دلم یخ کرد. بعد از گیس و گیس کشی‌های ایمان و مامان رفتیم تا ناهار بخوریم. سر ناهار هم این ایمان هی یه قاشق از بشقاب خودش می‌خورد یه قاشق از بشقاب من. از آخر عصبانی شدم و گفتم:

-اهح! چرا همچین می‌کنی؟ حالم رو به هم زدی. حداقل قاشق رو پر تف نکن دیگه.

ایمان: عزیزم می‌خوام رابطه احساسی‌مون قوی‌تر بشه. بده؟

-کوفت! برو اون ور تا نزدمت!

ایمان: باشه بابا وحشی. چرا گاز می‌گیری حالا؟

بعد هم رفت اونطرف‌تر نشست. از آخرم ناهارمون رو با شوخیای مانی خوردیم.

تپش:

با خواهر و برادر ساغر خیلی جور شدم. خیلی بچه‌های باحالین. خیلی هم شوخن
دقیقا مثل ساغر. امروز باید جوابم رو می‌دادم. انقدر با آرتام حرف زدیم و من فکر
کردم که از آخر تصمیم گرفتم بهش جواب مثبت بدم. چون به نظر من پسر بدی نبود.
تو فکر بودم که تلفن زنگ زد. آرتام پاشد و جواب داد. خانواده محمدی بودن. آرتام
بهشون گفت که جواب من مثبتته. اونا هم گفتن که سه روز دیگه برای تعیین تاریخ و
ازین جور چیزها میان. هنوزم باورم نمیشه که انقدر زود قبول کردم. امروز عصر با پونه
خواهر ساغر و خود ساغر میریم بیرون. داداشش و مامانش نمیان. می‌خوایم سه‌تایی
بریم. حاضر شدم و اول رفتم دنبال ساغر و بعدش هم پونه. اول با همدیگه رفتیم
کوهسنگی و یه بستنی خفن خوردیم که خیلی چسبید. بعدش هم رفتیم خرید.

ساغر: وای تپش! این رو نگاه! چقدر نازه!

نگاهم افتاد به لباس عروسکی که ساده قرمز بود و یه پاپیون بزرگ پشتش خورده بود.
اصلا به شخصه کف کردم. انقدر ناز بود که چی! با پونه و ساغر رفتیم تو مغازه و سه
تایی مون از همون لباس برداشتیم ولی برای من لیمویی بود و برای ساغر قرمز و برای

پونه آبی آسمانی. خلاصه بعد از کلی چونه زدن و تخفیف گرفتن پول رو دادیم و از مغازه زدیم بیرون. یکدفعه یادم اومد و به ساغر گفتم:

-وای ساغر! یادم رفت بهت بگم من بهشون جواب مثبت دادم. به نظرم خانواده خوبی بودن.

چنان جیغی زد که همه برگشتن طرفمون و چپ چپ نگاهمون کردن. جلوی دهن ساغر رو گرفتم و رفتیم سوار ماشین شدیم.

-چته تو؟ چرا جیغ می‌زنی؟

ساغر: خاک تو سرت! خبر به این مهمی رو الآن باید به من بدی؟ ایشالله بترکی جمیعاً از دستت راحت بشیم!

-بابا همین امروز جواب مثبت دادم. خبر دست اوله.

ساغر: آهان خب از اول بگو دیگه دلیل مرده! حالا خوب شد آبرومون رفت؟

پونه: آه ولش کنین دیگه چقدر کل کل می‌کنین!

راه افتادیم به سمت خونه ما. هر چی پونه و ساغر می‌گفتن که ما رو پیاده کن گوش نمی‌دادم. می‌گفتم باید امشب بیاین خونه ما. وقتی رسیدیم ماشین رو پارک کردم و اون دو تا رو به زور کشیدمشون تو خونه. آرتام نشسته بود و داشت تلویزیون می‌دید. تا ما رو دید مثل جت از جاش پرید و سلام کرد. خنده‌مون گرفته بود.

ساغر و پونه زنگ زدن به خونه‌هاشون و گفتن که امشب خونه ما می‌مونن. آرتام رو از خونه بیرون کردیم و تصمیم گرفتیم که یه کار باحال انجام بدیم. کار باحالمون این بود که باید هر کدوممون هر نوع غذایی که بلد بودیم درست می‌کردیم و بعد وقتی آرتام می‌اومد خونه بهش می‌دادیم بخوره و بگه غذای کی بهتره. ساغر می‌خواست رولت

گوشت و سالاد ماکارونی درست کنه. پونه هم می‌خواست ماکارونی و جیگر درست کنه. من هم که تصمیم گرفتم سالاد الویه و بندری درست کنم. خلاصه نزدیک به چهار ساعتی بود که مشغول بودیم و تقریباً داشت تموم میشد. زنگ زدم به آرتام که بیرون شام نخوره و الآن بیاد خونه. بعد از نیم ساعت آرتام هم رسید. از همون اول راه هی می‌گفت:

آرتام: وای چه بوهای خوبی داره میاد! وای مامانی، تا حالا این همه بویه جا استشمام نکرده بودم. راستش رو بگو کلک قورمه سبزی درست کردی یا قیمه؟

هنوز حواسش به دوستانم نبود که هنوز هم خونه ما هستن. فکر می‌کرد رفتن. خنده‌ام گرفته بود. با خنده گفتم:

-هیچ کدام. گزینه‌ی سه یعنی سالاد الویه و سالاد ماکارونی و رولت گوشت و بندری و جیگر و ماکارونی.

آرتام همون جا وایستاد و با دهن باز گفت:

آرتام: صبر کن ببینم! تو چه جوری این همه غذا رو خودت درست کردی؟ نکنه... حرفش با شلیک خنده بچه‌ها قطع شد. دیگه بچه‌ها داشتن از خنده زمین رو گاز می‌زدن که به هر کدام یه پس گردنی زدم. بعد هم سفره رو انداختیم و غذاها رو آوردیم. آرتام هم مثل این پادشاه‌ها نشسته بود و به ما نگاه می‌کرد. گفتم:

-زحمت نشه یه وقت!

آرتام: نه من چون می‌خوام داوری کنم باید قبلش استراحت کنم.

-بعد از اینکه داوریتون رو کردین بفرمایین تو آشپزخونه ظرف‌ها رو بشورین، آشپزخونه رو هم تمیز کنین که غذاتون هضم بشه. با تشکر، مدیریت خواهران گرامی!

بچه‌ها دوباره زدن زیر خنده. نشستیم و غذا رو خوردیم که آرتام گفت غذای پونه از همه خوشمزه‌تر بود. اصلا تو خونواده‌ی ما یک ذره پارتنی وجود نداره. من گفتم الآن می‌گه غذای خواهر گلم از همه خوشمزه‌تره ولی زهی خیال باطل. شاید هم از لجش گفت. هر چی بود من الآن باید با آفتابه شیرموز می‌خوردم. آرتام سفره رو جمع کرد اما وقتی رفت تو آشپزخونه صدای دادش تا هفت تا خونه اون طرف‌تر رفت:

آرتام: تپش!

همه‌مون زدیم زیر خنده. آخه زده بودیم آشپزخونه رو ترکونده بودیم. همینجوری از در و دیوار روغن بود که می‌ریخت پایین. بعد از دو ساعت و نیم کارای آرتام بدبخت تموم شد و مثل مرده افتاد رو مبل.

داین:

امروز می‌خوایم بریم خونه تپش اینا برای اینکه قرار و مدارها رو بذاریم. خیلی خوشحالم. می‌خواستیم ساعت هفت بریم اون جا. یه رمان دفاع مقدس جدید گرفته بودم. برای اینکه وقت بگذره شروع کردم به خوندنش. تا ساعت پنج طول کشید ولی همش رو خوندم. خیلی قشنگ بود. یکم نشستم پای گوشیم و بعدم رفتم دوش گرفتم. لباسامو که از قبل با وسواس آماده کرده بودم پوشیدم. ساعت و دستبندم رو بستم و عطر هم زدم. رفتم بیرون که دیدم مامان و بابام هم حاضرین. راه افتادیم به سمت خونه تپش. بعد از نیم ساعت رسیدیم و زنگ رو زدیم. در رو باز کردن و رفتیم تو. بعد از سلام و احوالپرسی و حرفای معمول حرف‌های اصلی رو زدیم و قرار شد که فردا بریم آزمایش بدیم و هفت روز دیگه هم عقد کنیم. شام هم ما رو نگه داشتن. اما

موقع شام خوردن به ما دو تا غذا ندادن. گفتن فردا می‌خواین آزمایش بدین نخورین بهتره. ما هم هی مظلوم نمایی می‌کردیم ولی اجازه نمی‌دادن که نمی‌دادن. بعد از شام که البته ما نخوردیم خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون. وقتی رسیدیم خونه از زور خستگی افتادم رو تخت و سه سوته خوابم برد.

صبح که از خواب پاشدم نور آفتاب مثل همیشه قشنگ زد توی چشمم و اجیرم کرد. تا اومدم بلند شم...

یه چیز خیلی وحشتناک افتاد روم. چشمام گرد شده بود. یه قیافه خیلی ترسناکی داشت. هر کار می‌کردم که بلند شم من رو سفت می‌گرفت و نمی‌داشت. دیگه داشتم خفه می‌شدم که ماسک رو برداشت و...

ایمان می‌کشمت. از رو تخت پریدم و دنبالش کردم. تا جایی که می‌تونستم زدمش که فقط چند تا لگدش نصیب تن و بدنش شد. ولی با همون هم دلم خنک شد. پسره هیچ کارش به آدم نمی‌مونه. نمیگه صبح زود با ماسک می‌پره رو آدم، آدم سخته می‌کنه. کوسن مبل رو برداشتم و کوبیدم تو سرش که گفت:

ایمان: آقا داماد، یکم دیگه وقت آزمایش داریا!

تا این رو گفت پریدم تو اتاق و ساعت رو نگاه کردم. باز همم خوبه هنوز وقت دارم. سریع حاضر شدم و از خونه اومدم بیرون. اومدم سوار ماشین بشم که دیدم من گیج به جای کفش دمپایی پوشیدم. همینجوری که به تمام چیزهای مربوط و نامربوط فحش می‌دادم رفتم و کفش پوشیدم. بعد هم سریع سوار ماشین شدم و تا آزمایشگاه با سرعت صد رفتم. چند بار می‌خواستم تصادف کنم ولی خدا رو شکر به خیر گذشت. وقتی رسیدم تو آینه به خودم نگاه کردم. موهام رو مرتب کردم و پیاده شدم. ایول به خودم دقیق راس همون ساعتی که باید اینجا می‌بودم رسیدم. یه بشکن زدم و

رفتم تو. پیداشون نکردم ولی بعد از یک دقیقه اومدن. با دوتایی شون سلام کردم و رفتیم تا آزمایش بدیم. بعد از آزمایش دوتایی مون مثل این مغول ها پریدیم بیرون و کیک و آبمیوه گرفتیم و با ولح خوردیم که داداشش گفت:

آرتام: وای! مثل آدم بخورین بابا. گشتم شد. اصلا من هم می خوام.

سه تایی مون زدیم زیر خنده و من پا شدم و برای داداشش هم گرفتم. اون هم مثل ما شروع کرد به خوردن. حالا ما بهش می خندیدیم از بس که باحال می خورد. خوش به حال شده که داداشش از این خشک و جدی ها نیست. وگرنه بدبخت می شدم. معلومه از اون شوخ ها و باحالیه. باز هم خدا رو شکر که الحمدلله وگرنه والا به خدا. بعد از اینکه از خجالت شکمون در اومدیم با همدیگه خداحافظی کردیم و من رفتم خونه مون. تا رسیدم ایمان پرید جلو و گفت:

- چی شد؟ چی شد؟ جواب چی شد؟

-ایمان نزنمت. بابا جوابا رو سه روز دیگه میدن.

ایمان: باشه بابا خون کثیف رو کثیف تر نکن.

خندیدم که ایمان تعجب کرد و گفت:

ای چه اخلاقت خوب شد یکدفعه!

-آره امروز انقدر خوشحالم که فقط می خوام بخندم.

ایمان: خوشمان آمد. باریکلا باریکلا!

خندیدم و رفتم تو اتاقم تا لباسام رو عوض کنم.

تپش:

امروز روز عقدمونه. من الآن آرایشگاهم. یعنی اگه آرایشگره دو دقیقه دیگه مثل بختک رو صورتم بچسبه جیخ می‌زنم. از دو ساعت پیش تا حالا افتاده رو صورتم و پا نمیشه. یعنی به بختک گفته تو برو من هستم. دوست دارم به شیش قسمت نامساوی تقسیمش کنم. بالاخره بعد از یک ساعت بلند شد و گفت:

- ماشاء الله! ماشاء الله! چقدر ناز شدی!

یه لبخند ژکوند که از صد تا فحش بدتر بود بهش زدم و یه نگاه عاقل اندر سفیه هم بهش انداختم. بعد هم رفتم و تو آینه خودم رو نگاه کردم. وای چه کرده! هر چی فحش بهش داده بودم رو پس گرفتم و ازش تشکر کردم. بعد هم دانیس اومد دنبالم و رفتیم به سمت حرم. ماشاء الله بزمن به تخته چند وقته که کلا کا رو مرکز و گذاشتیم کنار!

وقتی رسیدیم حرم پیاده شدیم و رفتیم تو. بعد از اینکه جای مشخصی پیدا کردیم نشستیم. فامیل‌های من و دانیس هم همه اومده بودن و خوشحال بودن. حاج آقا اومد و خطبه رو خوند. خیلی استرس گرفته بودم. دفعه اول ساغر گفت:

ساغر: عروس با مادر شوهرش رفته گلاب بگیره!

همه زدن زیر خنده. من هم زیر چادر فقط داشتم حرص می‌خوردم. باشه ساغر خانم ما که با همدیگه تنها می‌شیم. حالا وایستا یه آشی برات بیزم که شونصد و جب روش روغن باشه! دفعه دوم پونه گفت:

پونه: عروس با خواهر شوهر نداشته‌اش رفته گل بچینه.

صورت‌م از حرص قرمز شده بود. انگشتم رو طوری به هم فشار می‌دادم که بندهای انگشتم سفید شده بود. همون موقع حاج آقا بار سوم رو گفت و پرسید که ساغر سریع گفت:

ساغر: بابا انگشت‌های لامصب عروس سفید شد دیگه. یه زیر لفظی بدین راحت شه. همه خندیدن و مامانش یه النگو آورد و دستم کرد. حاج آقا داشت حرف می‌زد که قرآن رو باز کردم.

خدایا شنیدم که تو این لحظه هر دعایی که بکنی مستجاب میشه. خودت می‌دونی چی می‌خوام.

{سوره الرحمن}

{بسم الله الرحمن الرحيم}: به نام خداوند بخشنده مهربان

{الرحمن}: خداوند رحمان

{علم القرآن}: [به رسولش محمد] قرآن را آموخت.

{خلق الانسان}: انسان را خلق کرد

{علمه البيان}: و به او [بیان] تعلیم فرمود.

{الشمس و القمر بحسبان}: خورشید و ماه [به حکم نافذ و جاذبه شوق او] با حساب معینی در گردشند.

{والنجم و الشجر يسجدان}: و گیاه و درخت برای او سجده میکنند.

{والسمااء رفعها و وضع الميزان}: و آسمان را رفیع گردانید و میزان [را در عالم] وضع فرمود.

{الا تطغو في الميزان}: تا در میزان [عدل] تعدی نکنید.

{و اقيموا الوزن بالقسط و لا تخسرو الميزان}: وزن را به ترازوی عدل و انصاف بسنجید و میزان را کم نگذارید.

{والارض وضعها للانام}: و زمین را برای خلائق آفرید.

{فيها فاكه والنخل ذات الاكمام}: که در آن میوه‌ها [ی گوناگون] و نخل های پر شکوفه است.

{والحب ذو العصف والريحان}: و حبوباتی که همراه با ساقه و برگي است که به صورت کاه در می آید و گیاهان خوشبو.

همینجور داشتم برای خودم آیه‌ها رو می‌خوندم که با صدای حاج آقا که سؤالش رو دوباره می‌پرسید به خودم اومدم. گفتم:

-با اجازه امام زمانم و بزرگترهای جمع و مخصوصا برادرم بله!

همه دست زدن و کل کشیدن. یه آرامش خاصی گرفتم که خیلی عجیب بود. بعد از جشن همه رفتن خونه‌هاشون و من اون شب رو رفتم خونه داین موندم. مامانش یکسره قربون صدقه‌ام می‌رفت و با اسپند دورم می‌گشت. خیلی مامان و باباش رو دوست داشتم. مثل مامان و بابای خودم دوستشون داشتم. تو این چند روزه خوب شناخته بودمشون. خیلی مهربون بودن. باباش هم که هی می‌گفت چه عروس خوبی گیرم اومده! دیگه داشتم از این همه خوبی‌شون خجالت می‌کشیدم. داین هم به مامان و باباش رفته بود. خیلی مهربون و شوخ بود.

دائین:

وای! خیلی خوشحال بودم. دیگه از اون استرسم خبری نبود. ایمان هم هی می گفت:

ایمان: خاک تو سرت که مثل دخترها یکسره استرس داشتی!

اصلا استاد ناامید کردن بقیه است این آدم. تپش هم خیلی از اونی که فکر می کردم بهتر و به قول مامان خانم تره. واقعا خدا رو شکر می کنم از این که با تپش آشنا شدم.

دانای کل:

آن شب اشک شوق در چشمان این جمع چهار نفره می درخشید.

اشک دختر داستان از پر شدن تنهایی اش.

اشک پسر داستان از به دست آوردن دختر.

و اشک پدر و مادر او از خوشبختی فرزندشان.

و این میان هر از گاهی صدای خنده های خدا شنیده میشد.

{صدای خنده خدا را می شنوی؟}

دعاهایت را شنیده

و به آنچه محال می پنداری

می خندد.

ای فرزند آدم!

-من آن بی‌نیازم که هرگز فقیر نشود فرمان مرا بشنو و آن را در کار کن تا چنان
بی‌نیازت کنم که هرگز فقیر نشوی!

-من آن زنده‌ام که هرگز نمی‌میرد فرمان مرا بشنو و آن را در کار کن تا چنان زنده‌ات
بدارم که هرگز نمیری!

-من {هر گاه به پدید آمدن چیزی اراده کنم} به هر چه بگویم « ایجاد شو» بی‌درنگ
ایجاد می‌شود فرمان مرا بشنو و آن را در کار کن {تا نیرویی دهمت که} به هر چه
بگویی «ایجاد شو» ایجاد گردد!

(حدیث قدسی)

پایان